کلیاتِ شبلی

فارسی

یعنی

مجموعۂ قصائد و غزلیات و مثنویات و قطعات و رباعیات

مولانا شبلی کہ

پیشتر اجزائش متفرقاً بنام دیوانِ شبلی و دستۂ گل و بوئے گل و برگ گل

شائع شدہ بود، حالا بہ یک مجموعۂ مکمل

فراہم آوردہ شدہ است،

باہتمام مولوی مسعود علی ندوی

در مطبع معارف چاپ شد

فہرست کلیات شبلی

مضمون	صفحہ
قصائد ۱-۴۱	
ٔ عیدیہ	۱-۴
بند بزم تعلیم	۴-۸
ت سفر لکھنؤ و حیدرآباد	۸-۱۰
ندوۃ العلماء	۱۰ ۱/۲
بند متضمن حالات مدرستہ العلوم کہ	
راے دکن خواندہ شد	۱۱-۱۵
ضمن تحسین طرز نو	۱۶-۱۹
ضمن حالات سفر روم	۱۹-۲۳
ٔ بہاریہ	۲۳-۲۵
شہریہ	۲۵-۲۹
بند کہ بعد از واپسی روم بمدرستہ العلوم خواند	۳۰-۳۲
بند کہ بندوۃ العلما امرتسر خواند	۳۲-۳۷
ۂ تہنیت میر عثمان علی خان	۳۸-۴۸

مضمون	صفحہ
قصیدۂ تشکر سلطان جہان بیگم	۴۰-۴۱
مراثی ۴۲-۵۰	
مرثیہ نواب ضیاء الدین خان نیر	۴۲-۴۳
مرثیہ مولانا فیض الحسن صاحب	۴۴-۴۵
مرثیہ جنرل عظیم الدین خان	۴۶-۴۸
مرثیہ شیخ حبیب اللہ والد مصنف	۴۸-۵۰
مثنویات ۵۱-۵۹	
مثنوی ناتمام	۵۱-۵۲
دیباچہ سیرۃ النعمان	۵۱-۵۴
مثنوی قسطنطنیہ	۵۵-۵۶
موکب ہمایون سلطانی	۵۶-۶۰
غزلیات ۶۰-۱۱۱	
غزلہاے دیوان شبلی	۶۰-۱۰۱
غزلہاے دستۂ گل	

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
غزلہائے بوئے گل	۱۰۷-۹۰	**قصائد وغزلیات آغاز شباب** ۱۲۱-۱۱۴	
غزلہائے برگ گل	۱۱-۱۰۷	نعت	۱۱۶-۱۱۴
قطعات ۱۱۴-۱۱۲		در مدح سلطان عبدالحمید	۱۱۷-۱۱۶
نامۂ منظوم	۰-۱۱۲	غزل	۱۲۰-۱۱۷
خطاب آغاخان بترکان عثمانیہ	۱۱۳-۱۱۲	فخریہ	۰۰ ۱۲۰
برحادثۂ گزند پائے خویش	۰-۱۱۳	نوید شادی	۰-۱۲۰
مسلم یونیورسٹی	۱۱۴-۱۱۳	در مدینۂ منورہ پیش روضۂ انور خواندہ	۰-۱۲۱

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصیدۂ عیدیہ

کہ دروی پس از شرح دادن گرمی ہنگامۂ عید۔ بحثی از بیکاری اسلامیان نمودہ آمد

سنہ ۱۸۸۳ع

روز عیدست و دگر کار جہان گشت بساز — باز شد بر رخ گیتی در امید فراز

دست بیداد فلک آن ہمہ کوتاہ شدہ است — کہ دگر فتنہ نیارد کہ کند پای دراز

خلق را باز لب از خندہ فراہم آمد — چون گل تازہ کہ غنچہ اش نتوان کردن باز

سخن از می چہ کنی بادہ چہ خواہی امروز — نشۂ عیش ندارد بمی و بادہ نیاز

خواجہ از خانہ برون آی کہ دیدن دارد — این ہمہ گرمی ہنگامہ و این زینت و ساز

مردمان بین کہ ز ہر ناحیہ گرد آمدہ اند — ہر یکی در ہنر خویش ز دیگر ممتاز

ہمہ در راہ طلب گرم نفس چون خورشید — عید گر کعبہ و ایشان دشت نوردان حجاز

مردمان بسکہ ز ہر گوشہ فراز آمدہ اند — نگہ از تنگی جا بار نیابد باز

آن یکی جلوه فروشش آمده در خانهٔ زین
وان دگر برزده بر هودج زربافتش ناز

وین یک از تابش خور پرده فروهشته بروی
وان دگر در کنف چتر شده جلوه طراز

واعظ آراسته عمامه و از روی شرف
شمله را کرده چو سر رشتهٔ امید دراز

زاهد ساده هم از کلبهٔ تنهائی خویش
با کهن خرقهٔ خود رفت برون بهر نماز

با همه شوکت و فر با همه تمکین و شکوه
خلق در عیدگه آمد ز رهِ صدق و نیاز

نفسی چند نشستند دو زانو و آنگه
راست چون سرو ستادند پی ذکر و نماز

مفتی شهر هم از جا با همت برخاست
با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز

آنچه بایست ز ترتیل و سکون در قراءت
همه بر وجه حسن کرد ادا آن ممتاز

پس دگر خطبه بفرمود به آواز بلند
خطبهٔ چون سخن قامت محبوب دراز

شاخ و برگ سخن افزودم و از جا رفتم
خود نگویم که چو انجام پذیرفت آغاز

شور برخاست ز مردم که مبارک بادا
عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز

در سخن بود یکی کز غم دنیا رستم
دیگری گفت علی الرغم سپهر کجباز

کودک از روی ادب عرض نیایش میکرد
پیر گفتی صد و سی سال ترا عمر دراز

پدر از مهر بپاسخ پسرش را گفتی
مرحبا ایدک الله بعزة ممتاز

حیف کاین شور طرب یک دو نفس بیش نماند
چه کند عید بدر روی که بود صبر گداز

جمع اسلام چو باشد هدف تیر بلا
خود چه کج باخت با ایشان فلک عربده ساز

فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید
آه از فتنه گری های سپهر کجباز

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و قلم   خود همان قوم که بوده است بهر پایه سرافراز
آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال   آنکه در بزمگه دهر نبودش انباز
آنکه جان در تن افسرده معنی بدمید   آنکه برداشته قفل از در گنجینه راز
هیئت و هندسه را پایه از و گشت بلند   منطق و فلسفه را داده هم او زیب و طراز
نظم او بین نگر و آنگه سخن از سحر بگوی   نثر او بین و دگر قصه مخوان از اعجاز
یاد آن رونق بازار هنر در بغداد   یاد آن گرمی هنگامه فن در شیراز
قرطبه آنکه از کسب هنر کرد فرنگ   وان سالرنو که از طالبه باو داشت نیاز
خود همان جمع که افراخت بعیوق علم   آنکه بر اوج فلک سود کله گوشه ناز
آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس   آنکه تاراجگه نگاهش چه عراق و چه حجاز
آنکه دیلم به جبین داغ سجودش برداشت   آنکه سلجوق بخاک در او کرد نماز
روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش   هند را غلغله مقدم او زهره گداز
فتح را از پی دولت حرم تیغش محراب   بخت را بهر پرستش در او کعبه راز
رمح او بود که تاج از سر قیصر بربود   تیغ او بود که شد با دل کسری همراز
اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفتن   خود ببین تا بچه انجام رسید آن آغاز
دست هر یک شان از دامن مطلب کوتاه   هر یکی را به ستم و غصه زبان گشته دراز
همه را از ستم حادثه خون گشته جگر   همه را شیوه بیچارگی و عجز و نیاز
غم بدان مایه که هرگز نتوان دیدنی   دیده از اشک و دل از غصه چنانها گداز

نالہ بیجاست برآید ز دل خستۂ ما / شیشہ را ہست بہنگام شکستن آواز

ہی چہ سازیم دخود از دست کہ فریاد کنیم / کین جفاہا ہمہ از ماست بما آمدہ باز

ہرچہ بر ماست ہم از دست سیہ کاری ماست / گلہ نیست ز بخت و فلک عربدہ ساز

زہرہ کیست کہ این قصۂ غم گوش کند / داستانیست جگر خون کن و اندیشہ گداز

گر درین نظم گسیخت قلم از پویہ بماند / بال و پر ریخت اگر مرغ سخن در پرواز

عذر من نہ کہ محالست بیک نغمہ سرود / داستان غم و افسانۂ محمود و ایاز

شرح این حادثہ از شبلی دلخستہ مخواہ / شب بود کوتہ و افسانہ درازست و دراز

ترکیب بند

کہ در چارمین بزم تعلیم منعقدہ مقام علیگڈھ مورخہ دسمبر سنہ ۱۸۹۰ء انشا نمودہ آمد

حیرتم می برد اینک کہ بدین زینت و ساز / چیست کین بزم بآئین دگر بست طراز

جلوہ گاہیست ہمانا ہمہ رنگ و ہمہ بوی / بزمگاہیست ہمانا ہمہ برگ و ہمہ ساز

مژدہ باد اہل نظر را کہ تماشا مفت ست / شاہد بزم دگر چہرہ برافروخت بناز

بسکہ شور طرب از خاک بگردون برشد / باز این گنبد فیروزہ پرست از آواز

ہان بآئین ادب آے کہ سرتاسر بزم / پردۂ دین بود و فرشش ہمہ پہنا و دراز

بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز — بسکه والاگهران اند درو جلوه طراز

در صفتِ صدر جوان حوصله پیرے بنگر — رهبر قافلهٔ ما به نشیب و به فراز

وان گرانمایه بزرگان که ز بیتابیِ شوق — در نوشتند بپاے طلب این راه دراز

همه خوشخوے و همایون نفس و پاک نهاد — همه دانش طلب و دین ور و حکمت نواز

گر حدیث از شرفِ نسبت ایشان گزرد — انجمن را بتوان گفت که بر خویشتن بناز

فرّهٔ بزم نگر - گرمی هنگامه ببین — ور بپرسی که چه سرّ انهمه زیب است و طراز

باز گفتے به سخن پیچم و در ذوق سخن — ندهم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز

انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد — لاجرم پرده کشایم ز رخ شاهد راز

تهنیت گویم و از جا روم از جوش طرب — مژده بر مژده رسانم که بصد زینت و ساز

با همه فرّه و فر با همه تمکین و شکوه — چارپاین مجلس تعلیم نهادند آغاز

هی چه آغاز - که پیرایهٔ ایّام است این
هی چه آغاز - که طغراے صد انجام است این

هان بیا عرصه گه شوق و تمنا بنگر — هان بدریوزهٔ فیض آسے دمو اسا بنگر

آنچه از گرمے هنگامه و انبوہے ناز — هیچ جاے نتوان یافت بهر جا بنگر

گوشها محو نواهاے دل آویز ببین — دیده ها را همه حیران تماشا بنگر

آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند — همه را جاے - درین بزم دل آرا بنگر

درفشان می طلبی - بهر ثناسا بودن — فرّهٔ تابش اقبال - بسیما بنگر

نگه از مهر سوی حالی آزاده فگن — وان نذیر احمد طوطی شکرخا بنگر

آن یکی را به بین آن نغمهٔ جانسوز ببین — وان دگر را بنگر آن دفتر انشا بنگر

پس از آن پایه فرود آی و به پایین بساط — شبلی دل زده را زمزمه پیرا بنگر

نالهٔ چند که ریزد ز لب شعر باز شنو — پس ز جا رفتن دلهای شکیبا بنگر

تا بسنجی که فغانش نبود بی‌چیزی — آنچه بر ما رود از چرخ ستم زا بنگر

هر چه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش — اینک آن زمزمه را مایهٔ سودا بنگر

اینک آن دفتر اقبال پراگنده ببین — اینک آن نسخهٔ اسلام مجزا بنگر

دودمان‌ها همه سرگشتهٔ بیابان دریاب — خان و مانها همه در رفتهٔ یغما بنگر

آن یکی گرد و ز نغان سنجی احباب شنو — وان دل آشوب شکرخندهٔ اعدا بنگر

بگذر ار کجروی چرخ به گونساری بخت — آنچه بر ما رود از جور ستم‌ها بنگر

چند با بخت و فلک دست و گریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که گرم سخنیم امّا مگر — نخل اندیشهٔ ما هیچ نیاورد ثمر

هر چه گفتیم و شنیدیم بجائی نرسید — گرچه صد بار بگفتیم ز نگوییم دگر

هیچ از ناوک ما زیر نیامد به نشان — همه بگذار و همین کانگرس را بنگر

چار سال است کزین جاده نوردیم و هنوز — حاصل ما نبود زان همه جز بوک و مگر

تا چه سوداست که در بزم به هنجار سخن — نغمهٔ چند سرایند با هنگ اثر

تا چه سود است که در عشر سالی دو سه روز — مصرعی چند ببافند و بخوانند از بر
هم ز هر ناحیه دیده وران جمع آیند — وانگه آن دفتر پارینه گشایند از سر
آن یکی گرم ز جا خیزد و استد بر پای — رو به بزم آرد و سخنی نهد اندر محضر
هم بر آن حرف دلاویز ز برهان و حجج — گوید آن گونه که رسم است در آئین هنر
حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند — خود گمان برده که از پی بودش نفع و ضرر
پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود — تا بجای که خود آن حرف شود یک دفتر
دو سه سخنی که گزینند بپایان سخن — جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر
بعد ازان کانهمه هنگامه نشیند از پای — بزم برهم شود و خلق شود راه سپر
آن سخنها همه افسانه و افسون گردد — آن بناها همه یکبار شود زیر و زبر
دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز — مست بنشینند بغفلت کده تا سال دگر

خود همین ست گر آئین طلبگاری ما
ولی برما و برین هرزه زبان کاری ما

چند سال ست که یک کس ز عزیزان دیار — می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار
تا چه نیرنگ همی آورد از پردهٔ سپهر — تا چه در باخت ز بازی فلک شعبده کار
از غلط کاری ما بر سر اسلام چه رفت — تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار
غافل از کار و هم از فتنه گریهای فلک — فارغ از خویش و هم از خستگی خویش دچار
همه را بادهٔ دوشینه فرو برده بخواب — همه را تا [illegible] خمار

ما همان مست بخواب اندر و نیرنگ سپهر — فتنها ریخت نه چندانکه توان کرد شمار
سختی دهر چو از حوصلهٔ صبر گذشت — برگرفتیم سر از خواب سراسیمه و زار
لب پر از مویه که آه این چه جفا رفت بما — دل در اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار
هر یکی گرم براه طلب افتاد چنان — که در آن پویه ندانستی روز از شب تار
گرچه راندند درین ره به نشیب و به فراز — پا بپا گرچه درین مرحله ماند از رفتار
هم ز بی راه روی بود که با این تگ و پوی — خود بسر منزل مقصود نیفتاد گذار
از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست — ما همانیم و همان بر همی شهر و دیار
پستی بخت۔ هم امروز چنان ست که دی — حالت جمله۔ هم امسال همان است که پار
داورا ایکه جهاندار و جهان بخش توئی — بندگان تو دریغ است که باشند نزار
بپسند اینکه نشینند باین روز سیاه — خاک بوسان سر کوی رسول مختار

داورا۔ هان مپسند اینکه درین کد باشیم
ما که از حلقه بگوشان محمد باشیم

نامه

بنام خواجه امین الدین صاحب لکھنوی
متضمن
حالات سفر از لکھنؤ تا حیدرآباد
سنہ ۱۸۹۱ع

مرحبا قاصد فرخنده بهٔ گام براه — که ترا فضل خدا باد بهر حال پناه

تیز تر میرود در راه میاسای دمی | تا بجایی که رسی در حرم آن درگاه

حضرت خواجه امین او صلی الله علیه | صاحب لطف و کرم صیرفی الله فداه

به نیاز آی و زمین بوس و بنه جبهه بخاک | هم دعا گوی و هم آیین ادب دار نگاه

پس ز من عرض سلامی کن و آنگاه بگوی | هر چه پیش آمدم از واقعه در عرضهٔ راه

کز تو رخصت شده چون دل بنهادم بسفر | تا چه گویم که چسان گشت مرا حال تباه

با صد اندیشه بکالسکه نشستم ناچار | دل حریف غم و لب همنفس نالهٔ و آه

گه غم اینکه هنوزم اثری هست ز ضعف | آن مبادا که تبم باز بگیرد ناگاه

گه غم اینکه ره دور و دراز آمد و من | از قضا خادمکی نیز ندارم همراه

گه غم اینکه چو از قافله دور افتادم | تا چه حاصل بودم زین سفر طاقت کاه

با صد اندیشه غرض دل بنهادم بسفر | بزبان بود که لا قوة الا بالله

لطف حق بین که بیک چشم زدن باز بهم | زان همه غصه وانده مرا بار اله

همره من بنشستند بکالسکه دو کس | که من از حالت شان هیچ نبودم آگاه

مصطفی احمد زان هر دو یکی بود بنام | که ز اعیان او وه منفردست از اشباه

در میان گرچه نه بد سابقهٔ معرفتی | از عزیزانش یکی کرد ز نامم آگاه

آشنایانه بمن روی بیاورد و بگفت | دیرگاهست که مشتاق تو بودم والله

از کجا میرسی و عزم کجا میداری | وین چه حالست که رنگ رخ تو هست چو کاه

گفتم آهنگ دکن دارم و بس دلتنگم | که جدا مانده ام از قافله با حال تباه

نہ رفیقے کہ پناہم بود از رنجِ سفر
نہ انیسے کہ باو حرف زنم گاہ بگاہ

چون حدیثِ من و حیرانیِ من باز شنید
گفت لا حول و لا قوۃ الا باللہ

اگرچہ بر سادگیم خندہ زدن خواست ہمی
لیک رحم آمدش و گفت ازین غصہ نکاہ

دل قوی دار کہ یار توام و در ہمہ حال
ہرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاہ

زین سخن خاطرم آسودہ و قوی دل گشتم
ہم درین فرصت کالسکہ بفتیاد براہ

اول آہستہ ہمی راند و چو پاسے بگذشت
کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاہ

چون بہ بھوپال رسیدم ز کسان پرسیدم
ہیچ دانید کزین راہ گذشت آن شاہ

سید آن قافلہ سالار کہ در کشورِ فضل
او بود شاہ و حریفانِ دگر خیلِ سپاہ

ہم ازان جمع یکے گفت کہ آرے دیروز
او گذشت ست ازین راہ بہنگام پگاہ

چون ز بھوپال گذشتم بہ نگاہم آمد
منظرے تازہ کہ افزود مرا نورِ نگاہ

ہر طرف می نگری سرو چمان بود و چمن
ہر کجاے گذری آب روان بود و گیاہ

آخر آن مرحلہ ہا نیز بسر آمد و پس
برسیدیم در اقلیمِ دکن ہفتم ماہ

للہ الحمد کہ با این سفرِ دور و دراز
کہ شبا روز سہ تاریخ گذشت ست براہ

طبعِ من ہست بہر وجہ کہ جوئی خرم
حالِ من ہست بہر گونہ کہ خواہی دلخواہ

الغرض چون ز شب ہفتم پاسی بگذشت
حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاہ

ترکیب بند

که بندوة العلمای لکھنؤ خوانده شد

سنہ ۱۹۰۷ء

ای که نیرنگ سراپردهٔ عالم دیدی
جاهِ کیخسرو و فرِ حشمِ جم دیدی

گونه گون بازی گردون به نگه آوردی
پیکرآرائی این برشده طارم دیدی

مسندآرائی جم را به نظر آوردی
تاج سلجوق و خم طرهٔ دیلم دیدی

داستانهای جهانگیری خسرو خواندی
زور بازوی کمندافگن رستم دیدی

فرّهٔ افسر و دیهیم تماشا کردی
سر برافراختن رایت و پرچم دیدی

هم جهانگیری شمشیر و سنان بشنیدی
هم طرازندگی خامه و خاتم دیدی

الغرض هرچه جهان را سر و سامان باشد
همه را دیدی و خود گیر که بهم دیدی

خود گرفتیم که در جلوه گه دولت و جاه
آنچه هرگز نتوان دید، تو آن هم دیدی

لیک بالاتر ازین جمله جهانی دگر است
که در او کالبدی دیگر و جانی دگر است

عالمی هست که آنجا سخن از جان باشد
عالمی هست که دردش همه درمان باشد

عالمی هست که هر ذرهٔ او را بفروغ
پنجه در پنجهٔ خورشید درخشان باشد

عالمی هست که آن جا به ره و رسم نیاز
چرخ و انجم همه سر بر خط فرمان باشد

خاک او معتکف دیلم و سلجوق بود
درگهش سجده گه قیصر و خاقان باشد

سخن آنجا رود از منبر و محراب و دعا
گر حدیث است همه از گنبد و ایوان باشد

تو حدیث از جم و کیخسرو و دارا گوئی
سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد

سامری دم نتواند زدن آنجا که خود او
پنجه بر تافتهٔ موسی عمران باشد

داستانهای تو افسانهٔ شاه است و وزیر
حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد

گفتگوی تو ز توقیع و ز فرمان، و آنجا
سخن از وحی و ز الهام و ز قرآن باشد

تو حدیث از جم و دارا بسرائی و آنجا
گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد

هیبت درهٔ عدل عمری برگویند
گر حدیث است ز دم خنجر خاقان باشد

تو به فرمودهٔ اسپنسر و بیکن نازی
سخن آنجا همه از گفتهٔ یزدان باشد

کم ز آئین جهانداری سولن نبود
آن اساسی که بر آوردهٔ نعمان باشد

زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون
تو کرا خواهی و کارت بچه عنوان باشد

هان نگوئیم که آن گیری و این بگذاری
حیف باشد که تو سر رشتهٔ دین بگذاری

خوش بود این که ترا جاه و حشم هم باشد
لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد

ملک و دین هر دو بهم پاگشتهٔ نیروی هم اند
اندران کوش که این باشد و آن هم باشد

بایدت سعی بدان سان که بهر دو رسی
دین و دنیا بهم آمیزی و توام باشد

شرط اسلام نباشد که به دنیاطلبی
التفات تو به دین نبوی کم باشد

روز بازار بود فلسفهٔ و هندسه را
نامهٔ شرع پراگندهٔ و درهم باشد

رسم اسلام نباشد که بتحصیل علوم
هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد

نکتهٔ شرع به افسانه برابر بنهی
یورپ ار گپ زند آن نیز مسلم باشد

حل هر مسئلهٔ فقه ز یورپ طلبی
شرع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد

دین هر سنجی که ز آئین خرد دور بود
اینکه بیگانه بهمرازی محرم باشد

از ابی بکر و عمر هیچ بیادت ناید
گرمی بزم تو از سنجر اعظم باشد

در سخن بگذری از سیرت و شان نبوی
هرچه گوئی همه از گفتهٔ ولیم باشد

آنچه حق ست ترا در نظر آید باطل
آنچه شهد است بکام تو همه سم باشد

کار ملت همه را شته و ابتر گشته است
صد حیف است ها هم حیف ماتم باشد

آن که خود خاتمهٔ زندگیش این شده است
آه کو امت پیغمبر خاتم باشد

تو درین هم که زر و زور و زمین بگذاریم
ما درین فکر که سر رشتهٔ دین نگذاریم

در دین گر قدرے نیز بود بس باشد
زان گذشتیم که بسیار و فزون می باید

کار امروز به فردا نتوان بازگذاشت
زین سپس آنچه توان کرد کنون می باید

فرصت از دست بشد هرچه کنی زود بکن
این نه کاریست که در صبر و سکون می باید

این چنین کار بہ تمکین و سکون بر ناید
اندکے نیز درین شیوہ جنون می باید

کارِ ملت نہ بہ افسانۂ و افسون باشد
سینۂ سوختہ و درد درون می باید

شبلیا وقت دعا شد قلم از دست بنہ
آہِ پر سوز، و دل آغشتہ بہ خون می باید

ما نہ آنیم کہ جاہ و حشمے مے خواہیم
داورا، از تو نگاہ کرمے می خواہیم

ترکیب بند

در ۱۸۹۱ء۔ آنریبل سر سیّد احمد خان صاحب با جمعے از دیده وران روی به حیدرآباد آوردند۔ در آنجا به صدارت جناب نواب اقبال الدوله وقار الامرا انجمنے ترتیب یافت و سر سیّد و دیگر عزیزان شمّے از حقیقت حال مدرسة العلوم برگفتند و بر رسم دریوزه از بزرگان آن دیار یاوری خواستند۔ مصنف هم یکے از جمله گدایان بود و لب سوال بدین آهنگ کشاد

ای بزرگان گرانمایه و اصحاب کبار ‌‌ ای عزیزان وفا پرور و اخلاص شعار

هیچ دانید که ما راه نوردانِ دکن ‌‌ هیچ دانید که ما تازه غریبانِ دیار

تا چه جوییم و چه خواهیم و چه در سر داریم ‌‌ چه کسانیم و رسیدیم درین جا بچه کار

طے نمودیم چرا این سفر دور و دراز ‌‌ در نوشتیم چرا این همه دشت و کهسار

گرچه این ناحیه بس دلکش و خرّم جاییست ‌‌ گرچه دل مے برد از دیده وران این گلزار

هر طرف می نگری لاله بود یا ریحان ‌‌ هر کجا مے گذری سبزه بود یا اشجار

لیک این جمله ز ما دل نتواند بردن ‌‌ نفریبیم باین جلوه گر بهار زنهار

این همه سیر و تماشا نه بآن مے ارزد ‌‌ که با دل بتوان بست و توان گشت نثار

از تماشاے گل و لاله چه بندیم طرف ‌‌ ما که هستیم بصد رنج دگر سینه فگار

پے توان برد که ما را سر و سودائی هست ‌‌ اگر از ناصیهٔ حال بجویند آثار

می نبینید که سر سیّد با آنکه ضعیف ‌‌ رهبر قافلهٔ ماست به هر راه گذار

چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن | از علیگڈه به دکن آمد و جوید تیمار

تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است | تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار

تا چه حال ست که آتش ز نفس می بارد | تا چه حال ست که خون میچکدش از گفتار

این همه غلغلهٔ آخر نبود بے چیزے | این همه ولوله بے صرفه نباشد زنهار

حضرت حالی و شمس العلما را بنگر | وان دگر دیده ورانی که بوندش انصار

تا چه پیش آمده کین ناموران را بجهان | در بدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصهٔ جان سوز نه گفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

هان و هان گوش بدارید که می گویم باز | داستانیکه غم افزا بود و زهره گداز

فرصتی پیش ز رفته است که با شوکت و جاه | ما درین ملک بودیم بهر پایه فراز

تیغ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم | همه را بود همه از نسبت ما زیب و طراز

ناگهان شعبدهٔ تازه بر انگیخت سپهر | ناگهان نقش دگر زد فلک عربده باز

بازی چرخ بدست دگرے داد عنان | رفت یکباره ز ما خرمی نعمت و ناز

این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان | پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز

ما ازان جمله باین مرتبه راضی بودیم | گرنه پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز

رسم و آئین حکومت ار روش تازه گرفت | بزم تعلیم بآئین دگر یافت طراز

به علومی که جدید اند سرو کار افتاد | درس پارینه بتقویم کهن گشت انباز

جابجا مدرسہا طرح نہادند کزو — هیئت و فلسفۂ تازه بہ برگشت و بسا ز
دفتر دانش ما جملہ بتاراج برفت — گشت کوتاه بیکباره سخنہاے دراز
بزم برہم شد و سر برنگرفتیم ز خواب — جلوه ها پیش و در دین نکردیم فراز
ما ہمان مست بخواب اندر و یاران دگر — در رہِ منزل مقصود ہمان در تگ و تاز
تا بجائیکہ بہر پایہ و ہر فن ما را — خواری افزود و حریفانِ دگر را اعزاز
نتوانیم کہ این قصۂ غم شرح دہیم — شب بُوَد کوتہ و افسانہ درازست دراز

مہر لب گشت ہمانا نہ بہ باہم گفتن
کہ توان گفتن و ہرگز نتوانم گفتن

روزگارے ہمہ بودند بدان خواب و خمار — ناگہان رحمتِ حق پرده فگند از رخسار
مردے از غیب عیان گشت و بیاران بدمید — دم گرمیکہ ز تیغ تیز برون داد شرار
می ندانم کہ بیکبار چہ افسون بدمید — می ندانم کہ چہ اعجاز نمود از گفتار
غلغلی خاست ز ہر ناحیہ و برزن و کوی — شوری افتاد بہر کشور و اقلیم و دیار
منکران نیز بافسانہ اش از جا رفتند — بسکہ ہنگام سخن سحر ہمے برد بکار
الغرض انجمنے داد ز یاران ترتیب — تا کند خستہ دلان را بنوازشش تیمار
فکر کردند در اسباب مرض پے بردند — زان سپس چارۂ آن درد نمودند اظہار
کین مرض را بجہان ہست اگر درمانی — غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنہار
حالیا چاره جز این نیست کہ بنیاد نہند — بیت علمی کہ کسان را بود از جہل حصار

پس به دریوزه بهر کوچه و بازار شدند ‌ / ‌ تا مگر کاسه‌شان پر شود از زر عیار

رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز ‌ / ‌ لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار

لاجرم روی به شهنشاه دکن آوردند ‌ / ‌ وان همه خستگی خویش نمودند اظهار

داور دادگر خسرو اقلیم دکن ‌ / ‌ میر محبوب علیخان که بود عرش وقار

پرده در رسم شهان چاره نوازی فرمود ‌ / ‌ شاه را چاره نوازی بود آیین و شعار

آستین کرم افشاند و تو گویی بمثل ‌ / ‌ ابر نیسان بزمین در و گهر کرد نثار

مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت ‌ / ‌ که بهر ماه رسانند ز ... این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه ما می‌طلبیدیم مهیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره‌گشای ‌ / ‌ هست آن مدرسه امروز ببیند زر و بهای

طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی ‌ / ‌ جمع گشتند و گرفتند درش را ماوای

تا یکی حسرت غرناطه و بغداد خوری ‌ / ‌ قدم رنجه کن و در حرم مدرسه آی

طالبانش همه فرمانده معنی گشتند ‌ / ‌ دامن تربیتش هست مگر ظل همای

گرچه امروز بدین آب و طرازست ولی ‌ / ‌ نتوان گشت از اندیشهٔ او بی‌پروای

آن بنا هان نرسیده است به اتمام هنوز ‌ / ‌ خود ز سر رشتهٔ تعلیم نداریم غنای

لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل ‌ / ‌ از ره چاره‌گری شد بدکن راهنمای

پس بفرمودهٔ دانش ز علیگڑھ آخر ‌ / ‌ کاروان شد سوی اقلیم دکن راه‌گرای

به نیایش به در دولت سلطان رفتیم
از پس کرنش و تسلیم به آداب نیاز
شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود
پس ازان معتمد شاه عماد الدوله
به ادب آمد و توقیع همایون برخواند
شه به دستور گران مایه فرستاد پیام
بسکه زین مژدهٔ جان بخش بخود بالیدیم
چون بما بیش ز اندازهٔ خواهش بخشید
شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود
آسمان جاه فلک پایه بشیر الدوله
وان وقار الامرا زبدهٔ اعیان دکن
پایه بالا فزودند و کرم فرمودند
ثنا ایشان گفت توانی و ازین چاره نبود
یارب آن پادشه با همه اعیان و وزیر
بعد ازین همچو دعاها که پذیرا و [illegible] خدا

هم به فرمان ادب پشت نمودیم دوتای
عرض مطلب بنمودیم و بستادیم بپای
امر چون فوق ادب بود نشستیم بجای
که دبیریست هنرپرور و معنی پیرای
ما همه گوش برآوازش و او نکته سرای
کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فزای
غنچه سان در بر ما تنگ همی گشت قبای
بیش ز اندازهٔ خواهش دهدش اجر خدای
که شدیم از همه اعیان دکن بهره ربای
بازوی دولت و دستور شه و ملک آرای
آن هنرپرور و دانا دل و فرخنده لقای
شکر این منت و احسان چه توان کرد ادای
خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعای
تا ابد باشد گردون بدرش ناصیه سای
خویش را گر بدعا یاد کنم هست بجای

یعنی از نسبت آن شاه گرامی نامم
شه نظام ست و بزیبد که نظامی نامم

قصیدہ

سنہ ۱۸۹۰ء

دلِ پُرحوصلۂ آخر چو ز دعوی ماند — تا که آرد که بدردِ تو شکیبا ماند

راضیم از نگهِ شوق که گوید همه باز — از زبان هرچه دمِ عرضِ تمنّا ماند

مگر از زاهدِ افسرده - دلی دارم کینم — که برخ هیچو بهشش ببیند وبرجا ماند

راست مانا غلطی هست که آوازه‌ شنم است — مهر گویند بآن عارضِ زیبا ماند

برسراپای جمالِ تو نگاهم گوئی — رهروی هست که از ضعف بهرجا ماند

آه ازان رنگِ ندامت که پس از کشتنِ غیر — یک دو دم بر رخ زیبای تو پیدا ماند

ناتوان جانِ حزینم رهِ لب پیش گرفت — آه ازان غصّه که بیچاره به ره وا ماند

ارمغانی نبود در خورِ خاکِ درِ او — مگر آن سجده که آماده به سیما ماند

مست و پرعربده - آنگاه بکیدن خواهم — که لبِ لعلِ تو از بوسه معرّا ماند

نوبهاران همه نرگس بد ماند که چمن — بر جمالت همه تن محوِ تماشا ماند

می بیا شام و لبِ لعل می آلود بپوس — کین گنه در روشِ عشق به تقوی ماند

یک جهان شیفتهٔ طرزِ دل آرائی اوست — روضهٔ خلد بکوی تو همانا ماند

او بغارت گرِ من آید و من آن خواهم — کار مغانی دهمش انچه زلیخا ماند

خضر - در وادیِ غم تازه براه افتاد است — مگذارید که غربت زده - تنها ماند

بگذر از خلد که در کیشِ توکل نبود — هر که امروز درِ اندیشهٔ فردا ماند

صدره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت — کلبه‌ام بسکه بزیبائیِ صحرا ماند

پندمی دادیم و نام تو بُردے ناصح — تا بدین بدرقه آن زهر گوارا ماند

جادهٔ پیشروان رفتم و دانم که خرد — اندرین شیوه نه با من بمدارا ماند

ننگ همت بود آری که زبان تازه کنی — هم ازان جرعه باقی که بمینا ماند

نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال — چشم دوزی بمتاعے که زلیخا ماند

حرفِ نبود که همان بر روشِ پیشروان — خامه در راهِ سخن بادیه پیما ماند

داستان چند توان کرد ز محمود و ایاز — تا یکے خود سخن از وامق و عذرا ماند

گره هم از شکن زلف کشاید گرہے — فکر را با تو صد آویزشِ پیدا ماند

اشک خود بر شمرے آنچه ز باران آید — خون دل نام کنی هر چه بمینا ماند

نغمهٔ را بستائی و بگوئی که بجاه — کمترین بندهٔ او با جم و دارا ماند

هرزه چیست بهم بافی و عجب که بُدے — سخنت خانهٔ وقت انشا ماند

اگرت بنمی این شعبده پی برد ظهیر — کین نه رازیست که مستور ز دانا ماند

یک با این همه از گرمے هنگامه آز — نتوانست گزین هرزه روی وا ماند

پستیِ طالع ازین بیش چه باشد که کسی — پاے در بندِ خطا ماند و رسوا ماند

شیوهٔ مدح و غزل گرچه دل آرا روشِ است — مبتذل گشت نه چندان که گوارا ماند

شعر اگر دامن دل می نکشد بانگ خرست — نغمه گر نیست دل آشوب بغوغا ماند

من و یزدان که اگر پایه فن برنکشند
حیف باشد که سخن را بجهان جا ماند

هان و هان چند توان بود به تقلید اسیر
وای آن کس که به ره سلسله بر پا ماند

هپ های ازین دائرهٔ تنگ برون نه که سخن
خود محیطیست که هر قطره بدریا ماند

جادهٔ مغربیان گیر که این طرز نوی
دلپذیرست و دل آویز و دل آرا ماند

راستی ورزد و چنان پیکر گفتار آرای
که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند

هم به هنجار نوی تازه نوای بکشم
باد آنکه در آغوشش دلش جا ماند

مبتذل گر سخن از صبح برانم گویم
سحر آمد که جهان را گرم تماشا ماند

مشک شب جمله بتاراج رود و زدم مهر
شوشهٔ سیم پراگنده به هر جا ماند

سحر از جیب افق سر بزند خنداخند
شب بخود پیچد و از غصه لب وا ماند

آید از صحن حرم بانگ مؤذن در گوش
دیر از نالهٔ ناقوس پر آوا ماند

رند با شیشهٔ می راه چمن گیرد و شیخ
در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغلهٔ مرغ به جنبش افتد
کوه از قهقههٔ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سر کوچه و ره برخیزند
در میخانه بروی همه کس وا ماند

کاروانها به ره افتند و جرس ناله کشد
دشت و صحرا پر از آوازه و غوغا ماند

رهرو خسته که از زحمت دوش است به تاب
دو سه گامی رود و باز به ره وا ماند

رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست
همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند

گاه سر برزند از خواب و رود باز بخواب
گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق | هم بدست دگرش گردن مینا ماند
در چنین وقت به نعمانی آشفته گذر | که قلم در کف و آمادهٔ انشا ماند

الحق ار شبلی آزاده بداوش نرسد
زود بینی که اساس سخن از پا ماند

قصیده

متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۲ء)

بهر تکمیل فن و بهر پی تحصیل عبر | روزگاریست که میداشتم آهنگ سفر
فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای | خواستم تا بسوی روم شوم راه سپر
گرچه من ازدم ... بودم و بس مستعجل | لیک تاخیر پذیرفت بعضی آن قدر
دیر آن ما بشد آخر که حریفان گفتند | که فلان خبر هوس خام ندارد در سر
روم گر بی دو سه گامست که این خام طمع | بی تکلف بفرحست ببستست کمر
ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر | چون میسر شود آنرا که نه زورست و نه زر
من درین غصه و غم خون جگر می خوردم | ناگهان شاهد مقصود در آمد از در
اتفاقی عجب گشت ... مرا خفته گشا | که ازو هم دگران نیز نمیداشت خبر
یک دو سه پیشتر از آنکه زنم کوس رحیل | بودم از زحمت تب خسته دل و تفته جگر
چون سه روز آمدم از تب بدل آمد که مرا | چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ابد ر

عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشست
که بیک حیله دو تا کار برآرد داور

از لنڈن آنکه رفیق ست و هم استاد مرا
هم درین عرصه بانگلنڈ همیخواست سفر

گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد
پس بعزم سفر از جاے بجستم مضطر

چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند
هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر

همه را مهر بجنبید و بدرد آمد دل
جمله گفتند که این زحمت بیهده مپذیر

دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار
ور نخواهی که کشتی بپاے ازین راهگذر

رو تکے چند بیاساے و سپس ساز بده
ساز و برگ سفر آن گونه که باشد درخور

باخود از نقد و هم از امتعه آن مایه بگیر
که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر

مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری
لاجرم خادمکے نیز بهمراه ببر

گفتم این جمله که گفتید بود عین صلاح
لیک طالب نبود در گرو نفع و ضرر

مرد این مرحله گامے که فرا پیش نهاد
باز پس مے نکشد گر همه مرگ آرد بر

الغرض از رمضان بست و ششم بود که من
گرم برخاستم از جاے و شدم راه سپر

اوفتادم بره کوه و بیابان یکچند
پس بکشتی بنشستم من و یاران دگر

زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز
بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر

کس نیارست سرش باز گرفت از بالین
کس نیارست جدا کردنش از بستر

نبود مایهٔ آزار بکشتی چیزے
غیر ازین محنت سه روزه کز و نیست مفر

نان خورشش بود ز هر گونه مهیا ما را
از کباب برهٔ و مرغ و می و نقل و شکر

گرچه من زان می پالوده نیالودم لب | دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر

هفتم ماه مئی چون برسیدیم عدن | کشتی آسوده بینداخت زمانی لنگر

من فرود آمدم و روی بشهر آوردم | تا خبر جوییم ازین مملکت از بدو و حضر

کوهساریست که هرچند بلندست و فراخ | لیک از سبزه و گل نیست درو هیچ اثر

هر کجا میگذری ریگ روانست اندر وی | هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر

گبر و ترسا که ز اهل اند درین بقعه بهم | بزبان عربی حرف زنندی یکسر

مردم شهر که خود را بسمالی نامند | حیوانند بل از حیوان هم بدتر

خوار و بدبخت همه کاره سیه چرده و زشت | سفله و ممتحن و کج روش و بدگوهر

خویشتن را به عرب بسته‌اند تا که عرب | این چنین خوار و زبون شان بپسندد داور

چون زبان همه تازی بود و نام چو عرب | نام شان بسته بود بالقب جد و پدر

و امیان در غلط افتند و گمان باز برند | که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر

تخم دیهیم نشد این نخل ز خاک حبش است | که درین جای ببار آمد و افشاند ثمر

شام کشتی ما باز برفتار آمد | تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر

پیش سویز آمد و استاد و چنان زود گذشت | که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر

این همان نهر عجیبست که زینسان کاری | جز در افسانهٔ پارین نشنیدیم دگر

بست فرهنگ ور است و بپهنا چندان | که دو دو ابور توانند ازو کرد گذر

مردی از اهل فرنسا که لسپش نامست | زده این نقش و در اقصای جهان گشته سمر

آن خرد در چو در آغاز بدعوی برخاست | که توان آمدن از عهدهٔ این کار بدر
مردمان تسخره گرفتندش و گفتند که این | هرزه‌ایست که فرزانه ندارد باور
از مئی چاردهم بود که در پورت سعید | برسیدیم و نشستیم به دابور دگر
درمیان من و ارنلڈ بیفتاد فراق | زانکه راهِ من و او گشت جدا زین معبر
پورت سعید جائیست که تا چشم نگه کار کند | زورق و کشتی و دابور بود سرتاسر
صد به بینی که برافراشته اینجا رایت | صد به بینی که در انداخته آنجا لنگر
شامگه کشتی ما باز روان گشت و گذشت | از ره یافه و پس کرد به بیروت مقر
من بساحل شدم و مردی از ابنای حلب | همرهم گشت و بهر تماشه‌ام شد رهبر
خوب جائیست که ناخواسته در بازد دل | هر که سوزی بدلش دارد و دردی بجگر
موضعی خرم و سیری خوش و جای دلکش | راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر
گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام | خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر
جامهاشان بعرب ماند و در زی و لباس | هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر
چون برون رفتم ازین جای ازان چاره نبود | پیش میرفتم و بازم به تماشا بود نظر
از مئی شانزدهم بود که گشتیم روان | پس به شهر قبرس رسیدیم بهنگام سحر
این همان جای قدیمیست که در عهد امیر (یعنی امیر معاویه) | سپهی رفت بتسخیرش و زد فال ظفر
حالیا دولت انگلند گرفتش از ترک | لیک با صلح نه از یاوری تیغ و تبر
مسجد جامع و ایوانکه قبرس دیدم | سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عبر

رودس و سکز بره آمد و زان پس ازمیر — کشتی استاد به ازمیر و شبی بود نه

من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم — مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچه و در

فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز — در کتب‌خانهٔ سلطانیم افتاد گذر

مجلسی از فقها بود و دران جا و بهم — بحث از منتقه همی رفت و هم از قول عمر

زان یکی رو بمن آورد که چونی چه کسی — تا پرا بر زده دامن محنت بکمر

گفتم از هندم و از ایران او سب زله ربای — طی قسمی بدم از هر جهت و هر کشور

گفت ما الآخر از منتقه بپیر فت و تو هم — گر توانی سخنی گوی و نشانی آور

من بسیار بیچ دری زدم و مستمعان — لب نیسین بکشادند پس از بحث و نظر

پس ز ازمیر روان گشتم و در عرض دو روز — طی شد این راه و بپایان برسید این سفر

مختصر گفته ام این حرف تو هم میدانی — که درین بادیه بس تنگ بود راه گذر

هر که جویا بود از حال من در سفر من — بایدش گفت که این نظم بخواند یکسر

قصیده بهاریه - ناتمام

۱۸۸۸ء

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد — که بهار آمد و بسیار بسامان آمد

ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت — گل همه زر بپراگند چو خندان آمد

آب را سلسله بر پای به بستند ز موج / بسکه دیوانه وشی از طرف بیابان آمد

لاله چون مغبچگان چهره برافروخت بباغ / سنبل آشفته تر از طرهٔ خوبان آمد

سبزه سر بر زده از خواب - وگر رفت بخواب / بسکه باد سحرش مروحه جنبان آمد

هر حبابی که سر از آب برارد - گوید / باید از سر بتماشای گلستان آمد

عید نوروز بهارست که در خدمت گل / سرو و عرعر بمیان بر زده دامان آمد

می دمد که بچمن - گاه خرامد لب جوی / باد صبح آمد و بر شیوهٔ مستان آمد

بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده است / من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد

آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل / که بر او آتش سوزنده گلستان آمد

زین دو سه حرف فزون نیست مغان را سخنی / که بهار آمد - و ابر آمد و باران آمد

دور دور گل و مل هست که در جوش طرب / زاهد از صومعه در میکده پنهان آمد

بزم آرای گل افشان و قدح گیر که باز / آمد آن شوخ و چگویم چه بسامان آمد

رخ برافروخته و طره فرو هشته بدوش / جام در دست و دگل و لاله [illegible] آمد

طره پر شکنش بسکه به پیچید به پای / هم بهر گام چو مست افتان و خیزان آمد

چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت / تا چه گویم که چها بهر ایمان آمد

ادهمان یک نگه ناز زیان کرد و مرا / روزگار خرد و هوش بپایان آمد

جام می داد بدست من و آنگه بسرود / غزلی تازه که [illegible] دیوان آمد

مطلع ثانی

برمن این مایه بلا از لب جانان آمد — چکنم آه بدردی که ز درمان آمد

قصیدهٔ کشمیریه

دوستان! ایکه ره و رسم وفا کیش شماست — هیچ دانید که شبلی بچه حالست و کجاست

ور ندانید و نه دارید ز حالش خبری — باید البته بُرد هش که نَبُرد هش ز وفاست

از سیه کاری ایّام و ز خود رائی خویش — هست یکسال که بیچاره گرفتار بلاست

بود در گوشهٔ تنهائی خود فارغ و شاد — که به ناگاه بعزم سفر از جا برخاست

سوی کشمیر روان گشت بدان گرم روی — که نمی خواست دران ره نفسی کردن راست

گرچه شک نیست که آن ناحیه در زیبائی — گر بگویم که خلد برین را همتاست

بسکه جوشید ز هر سوی گل و لاله بدشت — از کران تا به کران روی زمین ناپیداست

هیچ جائی ز گل و لاله تهی نتوان یافت — پاسی دیوار اگر هست دگر سقف سراست[۱]

ساده را خود ز خیابان نتوان کرد تمیز — بسکه گل صف زده سر تا سر او ز چپ و راست

بزم گلرنگ که در بزم به آئین چینند — هم بدان گونه گل از پهلوی گل جلوه نماست

نقشبندان چمن طبع ز تردستی فیض — دشت را هم به گل و لاله و شمشاد آراست

۱- اینجا از قدیم الایام رسم است چنانکه جهانگیر شاه در [illegible] هم ذکر کرده که بامهارا خاکپوشش کرده لاله نشانند و سال بسال در موسم بهاری شگفد۔

سبزه بر کوه فرو ریخته از سر تا بن — یا قبایی ست که بر قامت شخص آمد راست

راهرو راند بدل که نهد گام براه — بسکه بر هر قدمش لاله و گل در ته پاست

دیدهٔ طفل که بر دامن مادر غلطد — جنبش باد بدان گونه بروی صحراست

گل بهر شاخ ز برگ ست فزون تر گویی — همه بر گل بفزود آنچه که از برگ بکاست

سرو اگر پای بدامن نکشد خود چه کند — زانکه از جوشش گل و لاله چمن تنگ فضاست

بسکه بر هر قدم از لاله چراغی بنهند — در شب تار کسی گم نشود از ره راست

آبگینه ست[۱] که شهر ست بود نامش ڈل — گر نیا آینه در دست عروسی زیباست

سینهٔ صاف دلان ست همانا که لطف — [illegible] از صفحهٔ روشن پیداست

گرد بر گرد ڈل آن صف زدن لاله و گل — [illegible] که بر دامن [illegible] عناست

شالمار ست و نشاط ست و نگین ست نسیم — با غهایی که به پیرامن ڈل عالیه‌هاست

شالمار ست از آن جمله فزون تر بجمال — که چو نه چرخ طبق بر طبق و تا بالاست

آب بالای زمین باشد و اینجا بینی — که زمین بر سر آب ست و همان پا بر جاست

در بن آب دمد سبزه و نیلوفر و گل — قوت نامیه بنگر ز کجا تا به کجاست

گرچه دانم که سخن خود به درازی بکشید — چه توان کرد سخن هم ز سر نشو و نماست

سخت تنگ است گر از آن بزم گه مستی و ناز — بهره ام هر چه بود درد و غم و رنج و عناست

۱؎ شالامار (و هم نشاط) دو طبق دارد که بالای هم ست و ارتفاع هر طبقه از طبقهٔ دیگر البته کم از بست قدم نخواهد بود ۲؎ این تعرف مخصوص کشمیر ست که روی آب نوعی از گیاه [illegible] و او را خاکپوش کرده درو انه هر جنس ترها می کارند.

بہ شدم گرچہ بزودی و تسلی گشتم کاین چنین بہ شدنِ زود خود از لطفِ ہواست
لیک آن بہ شدن از روی حقیقت سنجی ہمچو نارستی بود کہ ماند با ، راست
باز تپ کردم و تا آخر ایّام قیام آن تپم گاہ فزودن گشتی و گاہی می کاست
لاجرم رو بوطن کردم و گفتم با خود کہ اگر چارہ - وگر درد - بفرمان قضاست
یکشبم آنقدر از ضعف زبون گشت احوال کہ بکس حرف زدن ہم نتوانستم راست
چون یقین شد کہ مرا نوبتِ رفتن برسید بہ وصیّت ورق و خامہ نمودم درخواست
شکر ایزد کہ دران حالت آسیمہ سری از زبان ہرچہ برآمد ہمہ آن بُد کہ سزاست
ہرچہ از سیم و درم بود و ز املاک قدیم وان کتب خانہ کہ انواع کتب را داراست
زان ہمہ بیشترے وقف نمودم کو را صرفِ آن کار توان کرد کہ در شرع رواست
خاصہ بر مسجد پارینہ کہ در خانقہ است کہ ز بیمہریِ ما خستہ و بے برگ و نواست
خاصہ آن مدرسہ* کز پئے ابنای وطن طرح اش افگندم و امروز بآئین بہاست
طرفہ تر زین ہمہ افسانہ حدیثے بشنو چہ حدیثے کہ شگفت آور و ہم خندہ فزاست
من بدین حالِ تبہ بودم و از یارانم ملک الحاج علیگڑھ کہ بدانش یکتاست
می شنید این ہمہ احوال و نکردی باور خود ندانم کہ ز جانِ منِ بیچارہ چہ خواست
تا بہ حدّے کہ بمن نامہ فرستاد و چو من آنچہ روداد نوشتم ہمہ را بے کم و کاست
باز باورش نیامد و بمن نامہ نوشت کاین چہ حرفست؟ کہ شوخی نہ درین کار رواست

* محمڈن نیشنل ہائی اسکول اعظم گڈھ

اینهمه بیهده بهتان نتوان بست بخویش / به ظرافت نتوان گفت حدیثی نارواست

تنگدل گشتم و از غصه بخود پیچیدم / کاین چنین بیهده انکار چه آیین وفاست

من ستوه آمدم از نامه و پیغام آخر / لیکن آن یار همان بر سخن خود برجاست

آخر کار ز لطف و کرم بار خدای / مردے از غیب برون آمد و کارم شد راست

مصطفی خان که اسسٹنٹ سول سرجن هست / از ره لطف به اعظم گده آمد ناخواست اتفاقاً

داشت چون سابقهٔ معرفتے با اسحاق / که اخ اصغر من هست و بهر پایه سزاست

(آنکه از دولت او باز دمن هست قوی / آنکه از نسبت او نازش من هست و بجاست)

از پئے دیدن من آمد و بر رسم فرنگ / دید اعضای درون را که مرض را مبداست

رو بمن کرد و بفرمود که از غایت ضعف / کار خود می نکند دل که رئیس الاعضاست

لیک با این همه از کار نرفته است هنوز / میکنم چارهٔ و از ایزدم امید شفاست

از سر مهر بتدبیر و علاجم پرداخت / هم بدان شیوه که طرز و روش اهل صفاست

تا دو مه رسم چنین بود که هر روز مرا / امتحان کردی و جستی خبر از هر کم و کاست

بارے از فضل خداوند جهان بعد سه ماه / به شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجاست

مژده صحت من هان برسانید کنون / هر کسے را که بمن دعوی اخلاص و وفاست

میتوان گفت به مهدی و به حالی و عزیز / به شد آن بنده که از حلقه بگوشان شماست

شبلی امروز بود بلبل بستان سخن / که از و گلکدهٔ هند پر از صوت و نواست

بعد یک عمر که از بند غم آزاد شده است / همچنان باز به آهنگ کهن نغمه سراست

ترکیب بند

که

دربزم دعوت منعقده (۶) دسمبر سنه ۱۸۹۲ع که از طرف دانش آموزان کالج بتقریب مبارکباد واپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافته خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نواساز آمد — کز سفر یار سفر کردهٔ ما باز آمد

از سفر شبلی آزاده به کالج برسید — یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد

دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه گر — اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد

رفت هر چند تهی بی سروسامان امّا — شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد

نقد کار آگهی و تجربت آورد بکف — رفت بی مایه و گنجینهٔ صد راز آمد

هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت — هر کجا رفت به هر طائفه دمساز آمد

گاه با صدر نشینان ادب گشت قرین — گاه با حاشیه بوسان شه انباز آمد

گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید — گاه در حلقهٔ رندان نظرباز آمد

گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت — گاه با دیده وران پرده دراز آمد

گاه در بیت مقدس بر مفتی شهر — از رخ شاهد فن پرده برانداز آمد

گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس — به تجسس شد و در جلوه گه ناز آمد

دلش از ذوق سفر گرچه نیاسوده و — یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد

جذبهٔ شوق دمی رخصت آرام نداد — لاجرم رو بوطن کرد و عنان تاز آمد
روز پیش گشت که امشب ز ندیمان شماست — دین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه و این فره و آیین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فره و شان ست که بود — بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود
همچنان تشنه لبان از غم او سیراب اند — جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود
همچنان این چمن تازه علی الرغم عدو — ایمن از غارت ایام خزان ست که بود
ما بکامیم و حسودان تنک حوصله را — همچنان دیدهٔ حسرت نگران ست که بود
بسکه آوازه اش اطراف جهان را بگرفت — همچنان بر درش انبوه جهان ست که بود
آستانش که بود مجمع ارباب کمال — همچنان قبلهٔ دانش طلبان ست که بود
کار تعلیم بآن نظم و طراز ست که داشت — پایهٔ فن بهمان اوج و نشان ست که بود
یونین آنکه بآن شیوهٔ گفتار آموخت — هم بدانسان هنرآموز بیان ست که بود
هم چنان شام دگه در حرم مسجد پاک — شور و آوازهٔ تکبیر و اذان ست که بود
هر یکی از تبت و یاسین و انا الله و هو رست — همچنان مدرسه را روح روان ست که بود
وان دگر دیده وران را که باسکول درانند — همچنان سعی و طلب از ته جان ست که بود
شبلی غمزده آن جرعه کش طرف بساط — هم بآن طرز نوی زمزمه خوان ست که بود
جمله زین پیش که گفتم به تنزل گفتم — [illegible] نه هر شیوه بسی بهتر از ان ست که بود

بزم و این گرمیِ هنگامه نیز زد بشگفت | ساقی بزم همان پیر مغان ست که بود

تا جهان ماند و این گنبد مینا ماند
یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

ترکیب بند

برای مجلس عام ندوۃ العلماء

منعقدہ ۷ رجب المرجب ۱۳۲۰ھ مطابق ۱۰ - اکتوبر ۱۹۰۲ء

بمقام امرتسر

اگر پرسی چه کسانیم؟ و چه سامان داریم | انچه با هیچ نه سر زد بجهان آن داریم
ما نه آنیم که دیهیم سکندر طلبیم | ما نه آنیم که اورنگ سلیمان داریم
ما نه آنیم که بر شیوهٔ ارباب حشم | روی و شاهی بدر دولت سلطان داریم
ما نه آنیم که با حاجب و دربان باشیم | ما نه آنیم که بام و در و ایوان داریم
ما نه آنیم که با مسند و بالین ارزیم | ما نه آنیم که سرداب و شبستان داریم
ما نیرزیم بدان پایه که چون محتشمان | جامه از قاقم و استبرق و کتان داریم
ما نه آنیم که یک شیوه بآئین گیریم | ما نه آنیم که یک کار به سامان داریم
خاکسارانِ جهانیم و ز اسبابِ جهان | بوریائیست که در کلبهٔ احزان داریم
جرمِ نی خامه و اوراقِ پریشان بود | بیش و کم انچه به پیدا و به پنهان داریم

گاه گاهی بسوی کلبهٔ ما باز خرام
تا ببینی که چه برگ و سر و سامان داریم

تو کباب بره و شهد و شکر می‌جوئی
ما همان پارهٔ نانی بسر خوان داریم

تو غلامان کمر بسته بفرمان خواهی
ما غلام خود و خود گوش بفرمان داریم

هم بیک حال بود بی سر و سامانی ما
کهنه هرگز نشود جامهٔ عریانی ما

عجز و افتادگی و طوع و رضا خواهی هست
گر ز ما شیوهٔ پیشینهٔ ما خواهی هست

افسر و تاج و کمربند و کلاه جوئی نیست
جامهٔ کهنه و پارینه ردا خواهی هست

قصر و بام و حرم و گنبد اگر خواهی نیست
مسجد و منبر و محراب و دعا خواهی هست

آن سبو کوز فرنگست نداریم بجام
بادهٔ خمکدهٔ صدق و صفا خواهی هست

شرح افسانهٔ روس من نتوان جست ز ما
ور دلاویز حدیث خلفا خواهی هست

ما مداوای تب و درد ندانیم ولی
گر ز تجویز الحاد شفا خواهی هست

ما خرافات کهن یاد نداریم ولی
گر ز ما سلسلهٔ حمد و ثنا خواهی هست

گفتهٔ بیکن و دیکارت نداریم بیاد
ور حدیثی ز رسول دو سرا خواهی هست

بی نوائیم ز ما نقرهٔ دنیا مطلب
هیچ در کیسه نداریم تو از ما مطلب

ما که با آن همه نیرنگی این چرخ حرون
هیچگه پای ز خلوت ننهادیم برون

ما که از جای نرفتیم بصد جور و جفا
[illegible] رفت ز دست فلک سفله دون

تا چه پیش آمده باشد که بیکبار ز ما — رفت تمکین و قرار و خرد و صبر و سکون

تا چه پیش آمده باشد که ز هر گوشهٔ ملک — برسیدیم سراسیمه باین حال زبون

در وز اندازه گذشت و بَلَغَ السَّیل زُبَاه — رفت سررشتهٔ صبر از کف و لِلّٰهِ فنون

بار این غم که ز ما تاب شکیبائی برد — خود به بینید که چند ست و بپرسید که چون

چند در سینه توان داشت نهان شعلهٔ غم — خوش بود صبر و لے خود نتوانیم کنون

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

جمع اسلام که صیتش بدیار افتاده است — حالیا با غم و دردش سروکار افتاد است

آن که در معرکه تاج از سر قیصر میربود — دست و بازوش بیکبار ز کار افتاد است

آن که چون مهر جهانتاب بعالم میتاخت — خاک ره گشته و در راه گذار افتاد است

آن که صد قلعهٔ روئین بیکے حمله کشود — حالیا از همه سو خود بحصار افتاد است

دست در پنجهٔ آن شیر ژیان رفت ز کار — تهمتن ورنگ چه آمد و خوار افتاد است

آن که در پیکر صد مرده همی جان بدمید — هست بر بستر بیماری و زار افتاد است

آن عزیزی که جهانیش همی داشت عزیز — حالیا خسته و آواره و خوار افتاد است

مرغ خوش زمزمه را کار بصیاد افتاد — دامن شاهد گل در کف خار افتاد است

می ندانی که نژاد عرب و آل لوی — خوار و سرگشته بهر شهر و دیار افتاد است

دست هر سفله بغارتگریش گشته در[illegible] — همچو بغداد که در دست تتار افتاد است

ورقِ دفترِ عباس بتاراج برفت / اخترِ فاطمیان خود ز مدار افتاد است

کاروان رفته و اندازهٔ جاهش پیداست / زان نشانها که بهر راهگذار افتاد است

آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار / مهر گم گشته و جهان تیره و تار افتاد است

وین عجب بین که باین فتنه و آشوب بلا / هر کس از ما سمان خواب و خمار افتاد است

سنگ می بارد و در خواب خوش اند اهل حصار / رخنه ها در کمر و پاے حصار افتاد است

علما را همه پیکار و نزاع ست، کزو / آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاد است

امرا را که بود نیروی ما از دمِ شان / کار با بر تبه و رود و ف تار افتاد است

بکه نالیم؟ و به پیش که بفریاد رویم؟ / کار ما با فلکِ عربده کار افتاد است

ننگ باشد که به پیش شه و درویش شویم
همت آن ست که خود چاره گر خویش شویم

در چنین حادثهٔ صعب که بر ما افتاد / چاره آن نیست که از عهد کهن داری یاد

چاره آن نیست که بر رسمِ کهن طرح نهی / مکتب و مدرسه ها در همه اطراف و بلاد

تا چه سود ست و هد آن فلسفهٔ عهد قدیم / تا چه سود ست و هد آن هیئت پارینه نهاد

از عناصر سه و شصت آمده اینک بشمار / تو همان در گروِ آتش و آبی و باد

تا چه سود ست و هد آن شیوهٔ تعلیم قدیم / که برویت درِ رزق نتوانست گشاد

این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم / از رهِ وعظ به دریوزه برآئی ناشاد

عامیان را بفریبی و بصد حیلهٔ فن / [illegible]ے بکف آری که شود توشه و زاد

یا که با هیچ خودی بحث و جدل ساز دهی
وان نزاع تو شود مایهٔ هر گونه فساد

یا که چون خلوتیان پای بدامن کشی
تا بدانند که از اقطاب شدی یا اوتاد

دست بالاست هر آئینه ز زیرین بهتر
این حدیث نبوی هست ترا رفته زیاد

نبود چه کفاف تو مگر هدیهٔ نذر
نبود حاصل بحث تو مگر کبر و عناد

نتوانی که خود از گوشه بر آئی وانگه
عرض اسلام کنی در همه امصار و بلاد

خود بفرمای که زین مشغله مقصود چه بود
گر وجود تو زیان نیست بگو سود چه بود

ایکه بر مائدهٔ یورپ مهمان باشی
حیف باشد اگر از جملهٔ ایشان باشی

حیف اگر از اثر فلسفهٔ مستر بیان
منکر فلسفهٔ سنت و قرآن باشی

مسمر از شعبدهٔ جلوه دهد سحر نهی
منکر معجزهٔ موسی عمران باشی

گفتهٔ سولن و آئین جهانبانی او
بر زبان داری و بیگانه ز نعمان باشی

از هنیبال صد افسانه و دستان گوئی
جاهل از معرکه های شه مردان باشی

قیصران را همه یک یک شماری آغاز
بیخبر از عمر و حیدر و عثمان باشی

از خداوند جهان یاد نیاری گاهی
روز و شب غرق پرستاری سلطان باشی

در پی‌ری که درین کار چه تدبیر بود
دین و دنیا بهم آمیز که اکسیر بود

گرچه این مرحله دشوار گذار افتادست [illegible]
پای را کار درین راه به خار افتادست

دین و دنیا بہم آمیختن آسان نبود | گوئیا کشتی و گرداب دوچار افتاد است
نسبتِ فلسفہ و شرع بدان سے ماند | کہ خزان در عقب باد بہار افتاد است
حلِ این مشکل اگر خواہی از ذوق بخواہ | او کشاید گرہے را کہ بکار افتاد است
حکمت و شرع درینجا بہم آمیختہ اند | نمک و بادہ درین میکدہ یار افتاد است
عقل را نیست سرِ عربدہ اینجا با نقل | پنبہ را آشتی اینجا بہ شرار افتاد است
شبلی آہنگ دعا کن کہ سخن گشت دراز | گرچہ دانم کہ قلم سحر نگار افتاد است
آن بدرگاہِ خداے دو جہان روی بہ | کہ بہم رحمت او بہ گل و خار افتاد است
می تواند اثرِ قدرت او داد امان | خس را کہ بہر گوشہ شرار افتاد است
صدرہ افتاد کہ طوفان زدہ از کرمش | رستہ از لطمۂ موج و بہ کنار افتاد است
صدرہ افتاد کہ فیضِ کرمش جان بدمید | مردۂ را کہ در آغوشِ مزار افتاد است
ای خداوندِ جہان رحم بفرما بر ما | کہ چو ما بر درِ فیضِ تو ہزار افتاد است

طرح انجام مرا ساز چو آغاز انداز
اے خدا ہان نگہِ لطف بہ ما باز انداز

قصیدهٔ تهنیت سلامت ماندن شهزادهٔ عالی گهر

میر عثمان علیخان بهادر از آسیب تفنگ اطال الله بقاه

در بزمی که از طرف نواب مدار المهام بهادر برپا شده بود مصنف باصرار بزرگان دولت باین اشعار لب بتهنیت کشاد

سنه ۱۹۰۱ء

یارب این بزم چه بزم است که از زینت و ساز — هست هر گوشه تماشا کدهٔ نعمت و ناز

بارک الله زبزمی که نظیرش به جهان — خود ندیداست و نه بیند فلک عربده باز

بزمگاهیست همانا همه رنگ و همه بوی — جلوه گاهیست تو گوئی همه برگ و همه ساز

پاس آئین ادب بین که باین جوش نشاط — خنده ها برلب و چون خندهٔ گل بی آواز

نگری ساز و نه از جنس دف و بربط و رود — بشنوی لحن و نه از پردهٔ عشاق و حجاز

همه سرمست نه زان می که بود هوش ربای — همه مخمور نه زان باده که باشد غمّاز

دل به جوش آمده و مانده زبانها خاموش — لب پر از زمزمه و خانه تهی از آواز

هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب — هیچ دانی که چرا اینهمه زیب است و طراز

مجلس تهنیت نوبر اقبال شهی است — میر عثمان علی زیب ده نعمت و ناز

گوهر تاج شهی، زیور اورنگ [illegible] — [illegible] همایون دم و فرخ رخ و تسلیم طراز

آنکه شهزادگیش فره شاهی دارد
هم بدان سان که حقیقت بسر او ز مجاز

اختری هست که خورشید درخشان گردد
جوی فیضیست که دریای کرم باشد باز

چون نگه داشتش از حادثهٔ صعب خدای
از دکن غلغلهٔ مژده رسد تا به حجاز

هم برین مژدهٔ جان بخش توان خواند غزل
هم بشکرانهٔ این لطف توان کرد نماز

وقت آن است که بیخویش در آئی از جای
وقت آن است که برخویش ببالی از ناز

وقت آن است که بی باک نوازی نی و چنگ
وقت آن است که بی پرده شوی زمزمه ساز

وقت آن است که هر شاخ درآید در رقص
وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز

ای زمین وقت تو خوش هان سر ناز بچم
ای فلک عمر تو کم هان بنشین از تگ و تاز

وقت آن است که دستی بدعا بردارم
وقت آن است که بر خاک نهم روی نیاز

سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم
کای خداوند جهان داور بنده نواز

تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد
خسرو ملک دکن باد به دولت دمساز

میر محبوب علیخان نظام آصفجاه
که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز

آنکه از معدلتش روز ستم شد کوتاه
آنکه از موهبتش دست کرم گشت دراز

ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود
که دعا گویم و آنگاه به مدح آیم باز

مدح خود گرچه ز آئین وفا هست ولی
چه توان کرد که این رشته درازست دراز

لاجرم تن زنم و طی کنم این نامهٔ شوق
پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز

تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک
[illegible] زند تا فلک شعبده باز

باد خاک رهِ او قبلهٔ اصحاب کمال
باد سنگ درِ او کعبهٔ ارباب نیاز

قصیدهٔ تشکر

هر هائنس نواب سلطان جهان بیگم والیهٔ عالیهٔ کشور بهوپال

(بعطای زر امداد ماهانه دار العلوم ندوه)

سنه ۱۹۰۸ء

انچه با دشت و چمن ابر بهاران کرده است — خسرو کشور بهوپال به ما آن کرده است

ندوه را گر سر و سامان رسد از وی چه عجب — زان که هر کار که او کرد به سامان کرده است

چون نگه کرد، که دین نبوی در خطر است — لاجرم یاوریِ سنت و قرآن کرده است

رایت علم نگون بوده و افراشته است — چهرهٔ شرع حزین بوده و خندان کرده است

بهر مردان همه آئین عمل خواهد بود — انچه در تربیت عالم نسوان کرده است

دانش آموختنِ پرده نشینانِ عفاف — مشکلی بود که از فکر خود آسان کرده است

کار آموزش و تعلیم زنان گرچه خوش است — نه بآن شیوه توان کرد که نادان کرده است

هر چه او گفت بآئین شریعت گفته است — هر چه او کرد بدستور دهٔ یزدان کرده است

طرح صد شیوه و رسم و روش تازه نهاد — وانچه از پیش روان یافت دو چندان کرده است

دولت را به سیاست نوان [illegible] — [illegible] خوش که هم این کرده هم آن کرده است

گوشهٔ مقنعهٔ اش قیمت افسر بشکست
نقش دهر نکو کرد که "سلطان" کرده است

مدح غائب گره از خاطرِ من نکشاید
فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است

بے کسان را نگه مهر تو بنواخته است
خستگان را نظرِ لطف تو درمان کرده است

هر کرا در چمن دولت افتاد گذر
صد هزاران گل امید به دامان کرده است

نامهٔ جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق
خوانده است و دگر آغاز ز عنوان کرده است

خستهٔ دست نوال تو چه لعل و چه گهر
که به یم نیز همان کرد که با کان کرده است

هر رخ از چشم جهان "رابعه" را گر بنهفت
باز در پیکرِ پاک تو نمایان کرده است

زنده تا دیر بمان کز پس بانوی یمن
آسمان نام تو آرایشِ دیوان کرده است

شبلی غمزده را مدح شهان شیوه نبود
لیک لطفت همه را بندهٔ احسان کرده است

تیره شد دهر که نیّر ز جهان روی نهفت

آن طرازِ سخن آن یوسفِ کنعانِ سخن — آن که آراست ز نو زلفِ پریشانِ سخن

آنکه صد پایه فزود از سخنش شانِ سخن — آنکه لعل و گهر افشاند بدامانِ سخن

دو سه روز نیست که از جام اجل مدهوش ست

عالمی ز و بسخن مانده و او خاموش ست

آن گران پایه که دون مرتبهٔ اوست سخن — شاعری کرد دم کلکش همه [illegible] سخن

فیض او بین که باین رنگ و باین بوست سخن — خواجه او بود و توان گفت که هندوست سخن

اینک از دستِ اجل جیبِ جودش چاک ست

پایهٔ فن بفلک برده و خود در خاک ست

علم و فن را بجهان دادگری بود نماند — نکته سنج سخن و دیده وری بود نماند

در جهان نخل هنر را ثمری بود نماند — نظم را قافلهٔ او بال و پری بود [illegible] ماند

ای سخن گریه [illegible] باید کرد

ای هنر [illegible] باید کرد

شبلیا دست [illegible] در دامن ادراک بزن — [illegible] بر خاک [illegible]

ای جنون [illegible] در میان خرد پاک بزن — [illegible] افلاک بزن

گر ز شوق [illegible]

[illegible]

مرثیه

مولانا فیض الحسن مرحوم سہارنپوری استاد مصنف

سنہ ۱۸۸۷ع

درین آشوب غم عذرم بنه گر ناله زن گریم ‌‌ ‌‌‌ جهانی را جگر خون شد همین تنها نه من گریم

به تحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح ‌‌ ‌‌‌ دمی بگذار تا در ماتم فیض الحسن گریم

بمرگش علم و فن در ناله با من هم نوا باشد ‌‌ ‌‌‌ هنر بر خویشتن گرید چو من بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم هر یک ز دیگر حسرت افزاتر ‌‌ ‌‌‌ بمرگش گریم و آنگاه بر مرگ سخن گریم

خود این آشوب و این هنگامه از یادم نخواهد شد ‌‌ ‌‌‌ همان نو باشد این غم تا درین دیر کهن گریم

گهی بخود به برهم گشتن کار هنر نالم ‌‌ ‌‌‌ گهی بخویش بر روز سیاه علم و فن گریم

بیکبار انجمن برهم زدی تا از میان رفتی ‌‌ ‌‌‌ سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چه در دل داشتی تا از که رنجیدی چرا رفتی
زبانگسسته ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر ز یاران بر کران بودن ‌‌ ‌‌‌ دو سه روزی دگر بایستی آخر میهمان بودن

خود این را [illegible] ‌‌ ‌‌‌ [illegible] فن همی بایست آخر مهربان بودن

نگویم من تو خود انصاف ده تا از [illegible] را زنده کردن وانگه از هندوستان بودن

نوآئین نکتها در ایزدی فرمان نشان دادن | بکشف راز دین روح القدس را ترجمان بودن
بهنجار دری بر جادهٔ پیشینیان رفتن | بآهنگ حجازی یادگار باستان بودن
نگیرین ازکجا سنجد لطف طبع رنگینت | بنافهمان ندانم چون پسندی همزبان بودن

که یارت بود آنجا؟ باکدامی همنشین خفتی
هنر را پایه بالا بردی و خود در زمین خفتی

ز بس در کار غم دل بوده است و دیده تر هم | بخاک تربت او لعل افشاندیم و گوهر هم
سخن را این چنین شیرازه بستن تا که تواند | پس از وی دفتر معنی پریشان گشت و ابتر هم
باوج پایه اش من خود ندیدم در جهان کس را | وزین پس مثل او هرگز نه بیند چشم اختر هم
بود شور غریب اما این هنگامه کی ماند | نهم هر کش روان فرساست از آشوب محشر هم
صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من | گرامی در شیوهٔ دانش مرا استاد و رهبر هم
دری پیشکش آورده ام باشد که بپذیری | که شبلی خاکبوس درگهت بود است و چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی
چو صور حشر من در نالهام وقت ست اگر خیزی

مرثیہ

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

۱۸۹۱ء

تا کے ز غم نہان نگویم — گویند مگو۔ چسان نگویم

دارم جگری دمے توانم — کافسانۂ باستان نگویم

از عربدۂ فلک ننالم — از نیک و بد جہان نگویم

از نالۂ دل اثر نخواہم — از داغ جگر نشان نگویم

رفت آنچہ ز دور چرخ بر من — یک حرف ازان میان نگویم

این جملہ ہمی توانم اما — نتوان کہ این داستان نگویم

در ماتم خان اعظم الدین — جز قصۂ خون چکان نگویم

آہ از غم این چنین امیرے
شیر افگن و شیر و شیر گیرے

آہ آن بر و دوش و برز و بالای — آن پیکر و روی و قد زیبای

آن کو بہ ... [illegible] — آن ... [illegible] خسروی بہ سیمای

آن دانش و ... [illegible] — ... [illegible] رایت و رای

آن کو بہ شرف نداشت مانند / آن کو بہ ہنر نداشت ہمتای

آوخ کہ چنین بلند جاہے / یکبار چنان بیفتد از پای

آہ این چہ جفاست کان بر و دوش / آلودۂ خاک و خون شود تا ی

آن بازو و تیغ باز - افسوس / آن پنجۂ شیرگیر - ای وای

آہ این چہ مصیبتی ست جانکاہ / آن این چہ غمی ست صبرفرسای

چون زین غم جانگداز گریم / گریم صد بار و باز گریم

در خاک شد آن امیر ذیجاہ / با تہمتن اوفتاد در چاہ

مہمان یکی بہ شب شد و خاست / تا باز رود بسوے بنگاہ

کم حوصلگان سفلہ چند / بودند نشستہ در کمین گاہ

کالشکہ چو در مقابل آمد / آن کج روشان دون ناگاہ

یکبار برو گشاد دادند / شش تیر و یکے خطا نشد آہ

بر جبہۂ صبر چین نیفگند / با آن ہمہ زخمہاے جانکاہ

بر خاک فتاد و باز برخاست / پس طے ننمود پارۂ راہ

آسود دمے براہ و زان پس / افتاد و بسر گذشت کوتاہ

سال تاری[illegible] / باصد غم [illegible] سخن [illegible] / [illegible] گفتہ اکبر / [illegible]

ای کشتهٔ ظلم هان خبر گیر | وین نالهٔ ما بگوش در گیر
این مه بخسوف می نیرزد | از چهره نقاب خاک برگیر
برخیز و همان بزم بنشین | هم تیغ بدست و هم سپر گیر
ترکانه کله بفرق بشکن | چار آئینه و زره ببر گیر
مردانه خرام و همرهی را | اقبال و سعادت و ظفر گیر
کیفر بستان و دشمنان را | آتش شو و در نهاد در گیر
آنگاه بکار ملک پرداز | برهم شده کارها ز سر گیر
آن رونقِ رام پور باز آر | آن آئینه را دگر بزر گیر

این جمله بکام دوستان کن
زین بعد هر آنچه خواهی آن کن

مرثیه
شیخ حبیب اللہ صاحب مرحوم المتوفی [illegible]
از شبلی نعمانی خلفِ شیخ مرحوم

هان ای پدر نه گویمت این در زبان مکن | زنهار عزم رهروی آن جهان مکن
دعوای صبر و [illegible] | [illegible] ای پدر! به صبر مرا امتحان مکن
دستان سرای بزم [illegible] | [illegible] زمزمه سنج فغان مکن

کوهِ غمِ فراق توانم که برکشم؟ — با چون منی شکسته و زار این گمان مکن

پیرانه‌سر ز دیدهٔ روشن تو آفتاب بود — این آفتاب از نظرِ ما نهان مکن

دانسته‌ام که رو به فنا دارد آنچه هست — این نکته را ولیک تو خاطرنشان مکن

مهدی اگر گذشت سه تن بازمانده‌ایم — با ما بباش و همرهی رفتگان مکن

مپسند این که بیکس و بی‌خانمان شود
هان آن قدر بمان که مظفر جوان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده است — دلها تمام از غم و از غصه خون شده ست

ایوانِ قوم کز تو سرش چرخ سود بود — در جنبش ست و کنگره‌هایش نگون شده ست

آن قوم کز تو پایهٔ جاهش بلند بود — زار و نژند و خسته و خوار و زبون شده ست

آن صفحه‌های دفتر اقبال پاره گشت — آن کاسه‌های خوانِ نعم واژگون شده ست

مهر از افق دمید و همان تیره ماند دهر — از بسکه دود آه ز دلها برون شده ست

تو از میانه رفتی و ما را به دردِ تو — از جسم تاب رفته و از دل سکون شده ست

پرسی اگر ز بیش و کم ماجرای ما — گم گشته شادمانی و ماتم فزون شده ست

ای مرگ! ای سیاه کنِ روزگار ما
شرمت نیامد از دل مهدی که ...

در شهر کیست کز غمِ تو دیده ... — [illegible] ... ناله سر نکرد

دانسته پاسِ خاطرِ ... — [illegible] ... زیران سر نکرد

با آنکه شورِ حشر ببالینگه تو بود — چشمِ مبارکِ تو از خواب بر نکرد

با آنکه ناله ام جگرِ سنگ را گداخت — در حیرتم که در دلِ نرمت اثر نکرد

زنهار، در کنار دلش جا نداده ام — بر تیرِ آه کز دلِ گردون گذر نکرد

عذرم بنه، دراز اگر شد حدیثِ غم — کین داستانِ درد کسی مختصر نکرد

معذورم ار دو دیده مرا گشت خون فشان — کرد آن غمت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غمِ مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنانکه همه خانه در گرفت

آه آن زمان که دردِ تنش را نزار کرد — و آثارِ مرگ بر رُخ و نبض آشکار کرد

عمِّ بزرگوار که آسیمه سر و دید — حالش بدید و گریهٔ بی اختیار کرد

شبلی رسید و ناله زد و بسمل افتاد — اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد

مستور خانه آمد و از سینه برکشید — آن تیرِ آه کز دلِ گردون گذار کرد

حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیر — از هوش رفت و جامهٔ خود تار تار کرد

آه از جفای مرگ که با حالتی چنین — رحمی نکرد و شیوهٔ جور اختیار کرد

المختصر چو جان به جهان آفرین سپرد — جا در کنارِ رحمتِ پروردگار کرد

بت این ورز نبالا قسی به درگهش امیدوار هست
[illegible] هست

مثنوی ناتمام

۱۸۸۵ء

فرحت آن برگزیدۂ احباب / گفت روزی بمن ز روی عتاب

کای بہ بیجا صلے بسر بردہ / ہرزہ خون دل و جگر خوردہ

تا چہ خواہی ز شاعری یعنی / چند ازین ترہات بے معنی

داستانہائے پاستان تا چند / شکوۂ جور آسمان تا چند

تا چہ سود دہد زبان گفتن / مژہ را ابر خون فشان گفتن

دیدہ را معدن گہر خواندن / داغ را ہدیۂ جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن / وحشت آموختن جنون کردن

دیر را دوکش حرم گفتن / سفلہ را حریف جسم گفتن

سحر و اعجاز را قرین خواندن / وہم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق ہرزۂ چندست / چاک را با جگر چہ پیوندست

اینچہ!! خوار ایست عشق ورزیدن / با ما سر ... تپیدن

خود بہ بین! ارزش ... / با ... چہ بود

آن بہار ... ز پا ... مفت نیست / ... ی چند

درسخن مہر و کین ہمی ... / ... ین ہمی آمیخت

لطف را با عتاب مے آلود | زہر با قند ناب مے آلود
گرچہ منعم ز ساحری میکرد | خویشتن خود فسونگری میکرد
سخن او کہ متصل میرفت | از رہِ گوش سوے دل میرفت
گفتہ اش را بجان پسندیدم | او گہر مے فشاند و مے چیدم
خواہم اکنون عنان بگردانم | رسم پیشینیان بگردانم
زین بساط کہن چو برخیزم | پیکرے تازۂ برانگیزم
رسم دیرینہ را براندازم | در سخن طرح دیگر اندازم
بدہم خلق را فسون دگر | کردہ ام ساز ارغنون دگر
تا بسنجے کہ با کمال سخن | تنگی نیست در مجال سخن
این روش گر قبول دوست نبود | مے توان جادۂ دگر پیمود
شاعرے کہ ہمین سخن سازیست | کہ درین پردہ گونہ گون بازیست

طرز اندیشۂ نو کنم اکنون
نشنیدی کہ الحدیث شجون

جہان [illegible] رین سپرد
[illegible] بت این ورز و بالا [illegible] کسے [illegible]
[illegible]

حمد و ستایش کہ [illegible] جہان سان خوشست

شیفتگانیم و همه بت پرست | سجده اگر نیست زمین بوس هست

تا بخودی پایه نگهدار باش | دم ز شریعت زن و هشیار باش

هرچه ز بیش ست و زکم باز دان | سجده و تعظیم ز هم باز دان

در ره الفت که بود هیچ هیچ | پا چو نهی بر تو نگیریم هیچ

تمهید

من که درین دائره از دیر باز | پای ز خلوت نه نهادم فراز

باز برانم که درین داوری | دل برم از خلق بافسونگری

خواسته‌ام طرح دگر ریختن | شعبدهٔ تازه برانگیختن

بزم دگر هست و تماشا دگر | باده دگر آرم و مینا دگر

زمزمهٔ تازه بساز افگنم | غلغله در حلقهٔ راز افگنم

باده فرستم بحریفان دگر | از مے دوشین قدری تندتر

زخمه که بر تار سخن مبارزا | ببین کز تا بچه فن میزنم

قاعدهٔ سحر طراز [illegible] وصال | چشمه بخواه [illegible] پرده ست این

پا چو درین معرکه افشرده [illegible] | با سر کی [illegible] پرده ام

حرمت این کارگه نو نیست | با [illegible] داشتن

کار من ست [illegible] | [illegible] نیست

دست اگر [illegible] | [illegible] دل افسرده ام

کان معانی همه کاویده ام — کین گهری چند فرا چیده ام

غارت بتخانهٔ چین کرده ام — تا صنمی چند گزین کرده ام

خاک در میکدها بیختم — کین مے صافی بقدح ریختم

وایه اگر از دگران خواستم — چاره نه زو بود ازان خواستم

فن سیر گرچه بود دلپذیر — نیست در د خورد ز روایت گزیر

گرچه متاع از دگر آورده ام
قطره ربودم گهر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود — حرف به اُردو زدن آئین نبود

پیشتر ار گرم طلب بوده ام — بادیه پیماے عرب بوده ام

بزم چو آن فرّه و آن ساز داشت — ساغر من بادهٔ شیراز داشت

لیک چو آن مطرب و ساقی نماند — بوے ازان میکده باقی نماند

بزم بطرز دگر آراسته [illegible] پیشه نولیسم اکنون — [illegible] بارکه میخواستم

گرچه سرو [illegible] — [illegible] شنیدی که الحدیث [illegible] لکن دگر است

[illegible] ان [illegible] رین سپرد [illegible]

[illegible] این درز و بالا [illegible]

[illegible]

طی چو شود مرحلهٔ پرسش جوی | از من آواره بیاران بگوی

کاسے همه گنجینه کشایان فن | صدر نشینان سر خوان من

از کرم داور بالا و پست | حال من آن گونه که بایست هست

هم بهمان طرز و روشش میزیم | زنده ام و فارغ و خوشش میزیم

گرچه خودم با سر و سامان نیم | ناز کش حاجب و دربان نیم

نیست سر انجمن آرائے | این منم و گوشهٔ تنهائے

دینگه بپرسید که زان جلوه گاه | تا چه بود حاصل چشم و نگاه

هی چه توان گفت که ذوق سخن | هر نفسم ے برد از خویشتن

گرچه نخواهم که نشینم خموش | فرصت آن کو که بیایم بهوش

گرچه بعرض سخن [illegible] داشت | هست ز کیفیت این باده ام

بگذر ازین حرف [illegible] نماند | خواب [illegible] خوشی دیدم و دیگر مپرس

خوان سخن گرنه [illegible] | [illegible] شناسم

[illegible] | نشنیدی که الحدیث شجون | [illegible] خواهم هنوز

با تو چگویم [illegible] | [illegible] پیش نظر چیده ام

[illegible] این ورز [illegible]

[illegible]

زیب و طراز همه عالم توئی — سایهٔ یزدان بجهان هم توئی

جمله بدانند که در غرب و شرق — هست ترا تاج خلافت بفرق

آن توئی امروز که در روزگار — هست برد دولت و دین را ترا

تازگی بدر و حنین از تو هست — زیب و طراز حرمین از تو هست

جز تو که هست ای شه انجم سپاه — آنکه بود شرع نبی را پناه

فرّهٔ دین نبوی از تو هست — بازوی اسلام قوی از تو هست

شرع بجاه تو چو شد ارجمند — ای بفرمان تو چو چرخ بلند

سکهٔ اقبال بنام تو باد
هر چه بگیتی است بکام تو باد

...ن حجاز را — دیدی تطاول

...شاگه وصال — چشم بجوانمرد

...یت — با سر پا ...

...ما تو نیست — ...

...ابدل ... نیست — ...

دیگر

همین تنها نگاه لطف را لذت شناس استی	بپرس از تشنه کامان ستم ذوق عتابش را

دیگر

چشمم تو ز خواب ناز برخاست	یا فتنه به ترکتاز برخاست
بیتاب غم تو شعله آسا	صد بار نشست و باز برخاست
بنشست نیازمند با غیر	وز پهلوی من به ناز برخاست
نی صرفه چه می توان نهفتن	چون پرده ز روی راز برخاست
معمورهٔ عشق ماند ویران	تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عهده برنست اینکه از جنبش نگهداری زمین	آنچنان کز [illegible] اضطرابی بیش نیست

حسن را نازم که هر موی ادای گوشهٔ تا شاکرده آن اعجاز هم [illegible] پیچ و تابی بیش نیست

خلد و حور و کوثر ای واعظ حجاب از را	دیدی [illegible] و دیر [illegible]
داوران بیرحم کز چشم چو شبلی نگه وصال	چشمی بخوابی پرده تا ناز آبی بیش نیست
[illegible]ست	با ما سری [illegible]
افسانه بخوان زو که شکیبم بیاد تو نیست	ما هم [illegible] شبلی شب با هم سحری داشت
جز سجده متاع دگر از کس [illegible]	[illegible] سحری داشت
خود پی بتوان [illegible]	[illegible] سحری داشت

برد ماند ز خاک لاله و گل	اشک خونین که بر زمین بچکد
آستان که باشد این که مرا	سجده بخواست از جبین بچکد
شبلی از چشم یار افتادم	همچو اشکی که بر زمین بچکد

دیگر

عالم همه برهم زده فتنهٔ چشمی است	بیهوده مرا عربده با چرخ حرون بود
تا از جگر و سینه به پهلوی که بنشست	دیدم که خدنگ نگه آغشته بخون بود

دیگر

گیرم که بآن نرگس جادو ندهم دل	با غمزهٔ بیباک ندانم چه توان کرد
دل را ز خم زلف کسی باز گرفتن	میخواهم و لیکن نتوانم چه توان کرد
زین پیش مرا نیز دلی بود و داشت	شبلی نگر امروز نه آنم چه توان کرد

… ساقی نماند … [illegible] … خواهد …

ماند لاله از جگر …	… بسته نیستم … گفتن و هم بهار خویش
تو آمدی به بزم و من … آن شنیدی که الحدیث …	… چشم انتظار خویش
برپای دوست لعل … ین سپرد …	… بیتابی مژهٔ اشکبار خویش

… ماند ز بالا … [illegible]

در شرح سوز هجر سر نامه … [illegible]	… فسانه چو ماند زبان شمع
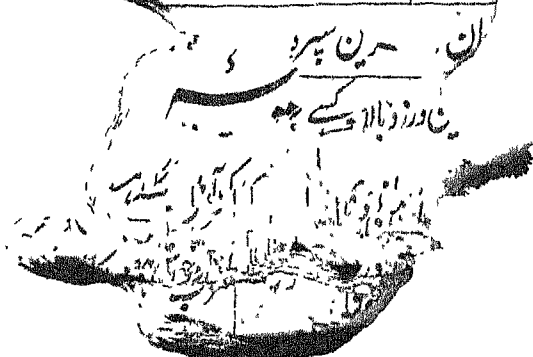
در جلوه گاهِ حسن دل پاره پاره را — شبلی نگر که تا بچه عنوان فروختم
نیمے ازان به نرگس مستانه باختم — نیمے دگر به غمزهٔ پنهان فروختم

دیگر

خود گرفتم که بزلفش نفروشم دل و دین — در بغارت برد آن نرگس فتان چه کنم
چاکے از دستِ جنون بهرهٔ من باشد اگر — از مغانش نفروشم بگریبان چه کنم

دیگر

چون نبود به هجر تو ناله و گریه کار من — کز دل و دین ام یکے نیست باختیار من
مرگ و حیات در فراق هر دو بپایه هم اند — راز خزان رود بے رخ تو بهار من
بهر خرابی دو کون دامن سعی بر زدند — نرگس فتنه زای او گردش روزگار من

[illegible] اینها گسیخ [illegible]

دیدی سحاب را که ز چشمم گو [illegible] لکرده آن [illegible] — اعضا گریستن

[illegible] سحاب زرا — دیدی قطاول [illegible]

نالهٔ من گرا [illegible] وصال — چشمے بخواب [illegible] داشتے
زلف توکی صید خودم [illegible] — با [illegible] داشتے
دست من از کار تو نیست — [illegible] داشتے

[illegible] دل [illegible] نیست — [illegible]

هوش میگفت بآن [illegible] ایم — [illegible] جلوه بیارم که آیم بر جای

غمزه در کار شد ای حوصله هان گرم بخیز | نازه هنگامه بیا راست توای صبر بیای
جای راست نبود سینه پر سوز ایدل | آی و در سایه مژگان ترم [illegible] آسای

[illegible]

شنیدی که الحدیث شیرین

بمبئی	شبلی این تازه نواها نه چو مستان زده ام	تمبر

دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود
غلغلے در گنبدِ فیروزه طاق افتاده بود

حالیا من همچو زاهد پارسائی شیوه ام
باده خوردن در شبابم اتفاق افتاده بود

زهد را من آشنائی داده ام با عاشقی
ورنه عمری هر دو را باهم نفاق افتاده بود

گوئیا دشمن هم از ذوقش نصیبی برده است
بادهٔ وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود

گرچه من مرد هوسبازی و رندی نیستم
این چنین هم گاه گاهے اتفاق افتاده بود

زاهد اردم زاد میست می زند بس خیرگی ست
گاه هم از روز ازل نااهل و عاق افتاده بود

بوده ام در بزم مے با محتسب هم همنشین
گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود

[illegible] بمبئی	از دل صد پاره ات آگه نیم شبلی ولے [illegible] طاق افتاده بود	۲۴ نومبر ۱۹۰۶ء

[illegible] داشت
خواب [illegible]

من که در سینه [illegible] نمانده
الا لاله رخان گر نکنم تا چه کنم

من نه آنم که به [illegible]
[illegible] حوصله فرسا چه کنم

هست چل سال که [illegible] نشنیدی که الحدیث [illegible]
[illegible] شیشهٔ تقوی چه کنم

ساغر باده و [illegible] [illegible] سپرد
[illegible] اینها قدم کار بفرما چه کنم

دل متاعے ست گران ورنه ز بالا [illegible] چه
[illegible] بر آن ترک بیغما چه کنم

مایهٔ تقوی سی ساله [illegible]
[illegible] کارے بدہم یا چه کنم

شاید [illegible]

طرازِ خلخ و نوشاد و فرخار ست پنداری

شب وصل ست، حیا گر بگذاری چه شود … یکدم تنگ در آغوشش فشاری چه شود

تو بدین حسن توانگر چه زیان برداری … این دو بوسه اگر خود نشماری چه شود

از تو ناید گره بند قبا وا کردن … اگر این عقده به من باز سپاری چه شود

گر چه صیدی چو منے لایق فتراک تو نیست … گر به حالم رسی اے ترک شکاری چه شود

ناله و گریه حریف دل خود کام تو نیست … راست گفتی که ازین گریه و زاری چه شود

غنچه نشگفته جنون تاختن آورد به من … تا گر از اثر باد بهاری چه شود

بوسه ها بر لب نوشین تو دام ست مرا … دام من هم به من ار باز سپاری چه شود

شبلی دل زده را کار ز اندازه گذشت … [illegible] بگذاری چه شود

۷/اپریل ۱۹۰۶ء

چرخ کین فتنه گر [illegible] … شیوه از آن چشم فسون ساز گرفت

من در انجام ره [illegible] … [illegible] که هم این شیوه آغاز گرفت

چه عجب جلوه گه [illegible] … [illegible] این آینه پرداز گرفت

ماجرای من به سوا [illegible] … [illegible] آن بود که این واقعه را راز گرفت

هر که یکبار نظر [illegible] … [illegible] ز دیدار جهان باز گرفت

ابلهی بود که مرغ دل [illegible] … [illegible] کار از دست تو پرواز گرفت

دل به آن نو بر حسن [illegible] … [illegible] ریا ساز گرفت

مژده گوئید به رندان مے آشام کہ باز
صحبت محتسب شہر بہ ساز گرفت

روزگاری ست کس این قصه بپایان نرساند
گرچه صد بار فرو خواند و زسر باز گرفت

خبرش نیست ز دامان تر حسلو تیان
آن که او مژده به رندان نظر باز گرفت

بزم را دید که از نغمه دوشینه تهی ست
شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود
هر ذره را نظر به جمال تو باز بود

هر جا حدیث فتنه ایام کرده ایم
روی سخن به آن نگه فتنه ساز بود

جانا! زبان و لب نه شود ترجمان شوق
ما را امید ها ز نگه هاے راز بود

مستور و رند هیچ یکے سر برون نبرد
زان حلقه ها که در خم زلف دراز بود

ما خود سرے به رندی و مستی نداشتیم
اینها گناه دیده معشوقه باز بود

لذت شناس رندی و مستی نبود صومعه
... سر و ناز بود

با چرخ سفله صحبت آن شوخ مجاز را
دیدی تطاول ... این فتنه ساز بود

چالاک و گرم آمد و دانا گه وصال
چشمے بخواب رفت و حریفان دراز بود

آن شوخ را به صومعه ها چون گذر نیست
با ما سری که ... مجاز بود

بنگر که چون به دام حوادث تو نیست
ما در خم ... زلف دراز بود

۱۹ اپریل ۱۹۰۶ء

صوفی آن سر حقیقت که هویدا میکرد
هر حدیثی که بما کرد هم از ما میکرد

پیکر آرای ازل طلعت زیبای ترا
نقش می بست و هم از ذوق تماشا میکرد

بر گذرگاه چمن عطر فروشش سحری
بوی زلف تو بکف داشت که سودا میکرد

ساقی آن می به قدح ریخت که از نرگس خویش
هر نفس دام همی کرد و به مینا میکرد

فلسفی سر حقیقت نتوانست کشود
گشت رازی و گر آن راز که افشا میکرد

دوشش رفتیم و بدیدیم که طوطی به چمن
داستانها ز لب لعل شکرخا میکرد

آن گره ها همه در کار حریفان انداخت
که ز پیچاپیچ سر طرهٔ خود وا میکرد

پیچ و تابی که دل غمزده در پنهان داشت
شکن طرهٔ گیسوی تو پیدا میکرد

به مسیحا نفسی آن لب اعجاز نمای
مرده را زنده همی کرد به دعوی میکرد

مایهٔ برهمی هر دو جهان گشت آخر
فتنه هایی که قد و زلف تو برپا میکرد

ساقی مصطبهٔ عشق [illegible] نهانی نماند
خوار [illegible] اگرش همی رفت و بدل جا میکرد

اپریل ۱۹۰۷ء	[illegible] نشنیدی که الحدیث شجون	الہ آباد

بر سر سفرهٔ غم [illegible] رین سپرد
[illegible] دل و لختی ز جگر می بایست

دیده حال من و از چه [illegible] بالای کسی چه
[illegible] ازین نیز بستر می بایست

گرمی بزم ترا با همه هنگامه [illegible]
[illegible] آهنگ اثر می بایست

رونق کوی تو ز ارباب تمنا [illegible]
[illegible] در آن راه گذر می بایست

۱۹ اپریل ۱۹۰۸ء

شبلی امروز بہ سجادۂ تقوی بنشست
آن کہ صد سال رہ شیخ و برہمن زدہ بود

چون آگہی کہ فرصتِ عہدِ شباب چیست
می خور دگر سخن ز عذاب و ثواب چیست

پرسم کہ ہیچ در دل تو ہست جای من
ہر چند دانم این کہ سخن را جواب چیست

زاہد شراب ناب جز انگور و آب نیست
رم خوردن تو این ہمہ ز انگور و آب چیست

می را بقدر حوصلۂ مرد می دہند
با دشمن این ہمہ کرم بے حساب چیست

شبلی عنان گسستہ مرو سوی بمبئی
ما نیز با تو ہم سفریم این شتاب چیست

چہ غم از بند و زندان شاہد رعنای کنعان را
کہ از یک جلوہ گلشن می تواند کرد زندان را

چہ باشد حال اگر حرفی ز مضمون خواند آن بدخو
کہ از ہم پارہ سازد نامۂ ناخواندہ عنوان را

حدیثے دلکش و افسانہ [illegible] بانہ می خیزد
[illegible] گر [illegible] قصۂ زلف پریشان را

بہ لطف ظاہرش [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] اسد نوازشہای پنہان را

شبِ وصلی از و یا آن دراز [illegible] شنیدی کہ الحدیث شجون
[illegible] حلقہ ہای زلف پیچان را

غلط سازد شمار بوسہ و [illegible] سپرد
[illegible] خدا از چشم بد آن طفل نادان را

دل ہنگامہ جو خمیازہ بر خمیازہ می [illegible]
[illegible] ز ذوق نگاہِ فتنہ سامان را

ز ذوقِ طبع شبلی من در اول [illegible]
[illegible] کافی در بازو ایمان را

بیا [illegible] سو [illegible] [illegible] بینی

۲۶ دسمبر سنہ ۱۹۰۶ء | بتان آذری را دلبران شام و ایران را | سفر بمبئی

ساقی مست چو سوی من مدهوش آید / ساغر از کف بنهد میکده بر دوش آید

من بر آنم که کنار از همه عالم گیرم / گر مرا یک صنمی شوخ در آغوش آید

کام دل خواهی از آن نوبر خو کرده بنهم / باش تا یک دو سه ساغر زده مدهوش آید

ناصحا از حمت بے صرفه به کارم [illegible] / من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید

مستی و عربده کار چو منے نیست ولے / چشم ساقی [illegible] کند تاراج گر پیوش آید

حالیا یک نگه نازان ساده بس ست / آن بود نیز که مینا یک در آغوش آید

عاشق آن نیست که هنگام تقاضای وصال / مهرش از بوسه زنی بر لب خاموش آید

این غزل اوّل فیض اثر بمبئی ست / باش تا باده زین میکده در جوش آید

۲۷ دسمبر ۱۹۰۶ء

میرسد وقت که شبلی به سبتے باده گسار / از در صومعه تا میکده مدهوش آید

اسنے نماند خلوتیان حجاز را / دیدی تطاول ستم زلف دراز را

ذوقی دگر بود به تماشاگه وصال / چشمے بخواب در شده نیم باز را

لعل لبش اگرچه بکام شکر نه ریخت / با ما سری ست آن نگه جان نواز را

هرگز یکے به خوبی و رعنائی تو نیست / ما دیده ایم جمله بتان طراز را

بیچاره نکته دان اداهای دلبر [illegible] / ضائع مکن به تیر نگاه های راز را

ما از بلند و پست جهان درگذشته ایم / از بس که دیده ایم نشیب و فراز را

هر چند جور نیز ز معشوق خوش بود
ما بندہ ایم دلبرِ عاشق نواز را

چیزے ز لطف نیز بیامیخت در ستم
تا اعتدال داده مے تندِ ناز را

آن در بزم که کار ز اندازه در گذشت
دستِ دراز گشته و آغوش باز را

نازے که میکنی نه به اندازه میکنی
تیزی ز حد مبر مے طاقت گداز را

ناوک بزد به غیر و مرا بر جگر نشست
قربان شوم خطائے نگه ہائے ناز را

من خود نخواهم اینکه بر افتد حجاب راز
اما چه چاره کلکِ حقیقت طراز را

بر چین ز روی صفحه که شبلی به سرخوشی
از هم گسست سلک گهر ہائے راز را

وقتِ سحر که عارض او بے نقاب بود
در بزمش اول آن که رسید آفتاب بود

بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی
این حرفے از فسانۂ عهدِ شباب بود

اندازه دان حوصلۂ هر کسے ست دوست
با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود

شب بود و صد هزار تماشائے دلفریب
صبح از کرانه سر زده دیدم که خواب بود

با چشم سرمگین تو کارے نداشتیم
ما را سخن به غمزۂ حاضر جواب بود

ناز غرور حسن نه دادش اجازتے
ورنه سوال بوسۂ ما را جواب بود

بیدار کرده است بهر گوشه فتنۂ
با آن که چشم سحر طرازش بخواب بود

آخر ازان لبانِ می آلود چاره چیست
[illegible]راب و میم اجتناب بود

شبلی خراب کردهٔ چشم خراب اوست

دسمبر ۱۹۰۸ء

بمبئی

تو درگان که مستیٔ او از شراب بود

از قسم بهر سود و زیان کرده ایم ما
در کعبه نیز یاد بتان کرده ایم ما

بی حاصلی نگر که به این دوری از رخش
صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما

نام خدای بر لب و ذوقم نمی دهد
از بسکه یاد نام بتان کرده ایم ما

سیر زیان و سود نشد هیچ آشکار
صد بار اگرچه سود و زیان کرده ایم ما

جان را به راه مهر و وفای تو باختیم
وین کار را هم از ته جان کرده ایم ما

از نام نیک در ره رندی و عاشقی
از ما بپرس تا چه زیان کرده ایم ما

شبلی سخن اگرچه ز راهِ فسانه بود
لختی ز راز نیز بیان کرده ایم ما

دسمبر سنه ۱۹۰۰ء — بمبئی

من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام
آنچه چشم کافرش فرموده است آن کرده ام

غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست
بر ملا هم کردم، اکنون آنچه پنهان کرده ام

زهد و رندی را بهم کردن چه مشکل کار بود
سعی ها انگیختم کاین مشکل آسان کرده ام

رسم و آئین هم آغوشی نمی دانم که چیست
دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام

این هم آخر فیض شبهای دراز هجر بود
گر شمار حلقه های زلف پیچان کرده ام

ذوق ها بردم هم از روی عتاب آلود او
آتشی بوده است و من خود گلستان کرده ام

دین و دنیائی اگر داری ابدل مفت نیست
یار میگوید که نرخ بوسه ارزان کرده ام

چیده ام بر هر سر نوک مژه لختی ز دل
باز کار گریه را لختی به سامان کرده ام

شام وصلش هست و این گشته‌ام از بیم صبح
آفتاب آورده‌ام و در خانه نهان کرده ام

در سخن با خاکیان همسری می سنجی مرا
هی چه میدانی که این فن را چه سامان کرده ام

یا رب پرسید شبلی را که چون بر باد رفت
مشت خاکی در هوایش پریشان کرده ام

[illegible] ۶ء — بمبئی

شب که تیر نالهٔ من برگ و سامان کرده بود
رخنه‌ها در گنبد گردون گردان کرده بود

باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گذشت
شب مگر مشاطه زلفش را پریشان کرده بود

ترک چشمش چون پی تاراج دین آمد برون
تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود

در چمن رفتی و از بهر نثار آورد باز
غنچهٔ گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود

رفتم و در سایهٔ زلفش پناه آورده ام
زان ستم‌هایی که بر من شام هجران کرده بود

تازه هر رنگی که بر روی دل افروز تو بست
هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود

روی رنگین ترا دید و بروی خاک ریخت
آن همه گلها که گلچین خود بدامان کرده بود

طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است
ورنه شیدای تو هم صد کار زینسان کرده بود

از دم باد بهاری شاهد رعنای باغ
از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود

لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد
ورنه چشمش رخنه‌ها در کار ایمان کرده بود

سنبلستان می دمد از جیب و آغوشم هنوز
زلف مشکین در برم روزی پریشان کرده بود

در وصالم نیز کام دل از او حاصل نشد
بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

شیوهٔ رندی چنان شبلی به آب و رنگ کرد

۱/۱۱ نومبر ۱۹۰۶ء — بمبئی

۱۱ دسمبر ۱۹۰۶ء | گویا زین پیش هم کرد و به سامان کرده بود | بمبئی

آن دل که خاک گشتهٔ آن ره گذار بود — سرجوش بادهٔ کهن روزگار بود

شرم از لب تو مهر حیا گرچه برنداشت — شادم به این که غمزهٔ پرفن بکار بود

آن شه سوار ناز رسید و ز ره گذشت — ما را همان نگه بره انتظار بود

آغوش شوق و دیدهٔ گستاخ و دست شوخ — در وصل هرچه بود ز من خود بکار بود

از بسکه تند بود می خوشگوار وصل — مستی برون ز حوصلهٔ اختیار بود

صوفی که پیش خلوتیان جلوه می فروخت — پنهان به بزم باده بما نیز یار بود

با آن که جام وصل پیاپی کشیده ایم — خمیازه های شوق همان برقرار بود

شبلی بیا که گرمی بازار بمبئی
امسال نیز هست به رنگی که پار بود

چون در طریق عشق گذر می کنیم ما — از روی شوق پای ز سر می کنیم ما

در راه عشق پیرو پیشینیان نه ایم — این شیوه را به طرز دگر می کنیم ما

واعظ ز ما مرنج که ترک می و سرود — شب گر نکرده ایم سحر می کنیم ما

از ما بدار دست که رندی و عاشقی — صد بار کرده ایم و دگر می کنیم ما

ضائع مساز خرقهٔ مستوری مرا — وقتی رسد که باز به بر می کنیم ما

شبلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج
بُردیم قطرهٔ و گهر می کنیم ما

راهی وگر بغیر حریم حرم نداشت
زاهد که تاب جلوهٔ روی صنم نداشت

دلها زبس ربوده گران بار گشته است
زین پیش ورنه زلف تو این پیچ و خم نداشت

عرض متاع عشق نمودیم با دغیر
مسکین هنوز مایهٔ یک چشم نم نداشت

وحشی دلم بسایهٔ زلف دراز او
آسود آن چنان که دگر هیچ رم نداشت

صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام
روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت

ما را به بوسهای شکر ریز بر نواخت
تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غمزهٔ تو بسکه جهان برهم اوفتاد
یک کس ازین میان دل و ایمان بهم نداشت

دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان
انصاف داد و گفت که این جام جم نداشت

ما سجدهٔ نیاز تو ای کجکلاه ناز
زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

شبلی ز خیل زمزمه سنجان حشم گرفت
با آن که هیچ گونه ز خیل و حشم نداشت

۱۷ دسمبر سنه ۱۹۰۶ء — بمبئی

تا چهرهٔ زیبای تو ام در نظر افتاد
یکباره اساس خرد و هوش بر افتاد

در جیب و گریبان چمن عطر فشان ست
بوی تو که در دست نسیم سحر افتاد

عمری شد و یک روز نیفتاد به دستم
از بسکه هر امروز به روز دگر افتاد

پابندهٔ آن بادهٔ تندیم که از جوش
از شیشه برون جست و ز مینا بدر افتاد

زین پس هدف تیر تو هم تو باشد
پیکان تو از بسکه یکی بر دگر افتاد

ای باد صبا مشک فشان باز گذشتی
گویا که گذار تو در آن رهگذر افتاد

روکرہ متاعی ست بہ بازار محبت — آن داغ کہ اے لالہ ترا در جگر افتاد

شبلی دگر از صومعہ در مے کدہ آمد
این غلغلۂ تازہ بہ مے خانہ در افتاد

آن شوخ چو از پردہ بہ یکبار بر آمد — ہنگامۂ مستوریِ زاہد بسر آمد

لب تشنۂ زخم ست ہمان این دل بیتاب — کان ناوک پیشین کہ زدی بر جگر آمد

ممنون سُبک پائیِ مرگم کہ شبِ ہجر — از صبح دمیدن قدمے پیشتر آمد

اوج قد و بالاے دل افروز تو نازم — کاب دم شمشیر ترا تا کمر آمد

تردستی آن غمزۂ چالاک توان دید — تیرے کہ بزد تیر دگر بر اثر آمد

لب را ز تبسم نتوانست نگہ داشت
وقتے کہ ز جان دادن شبلی خبر آمد

۱۰ دسمبر ۱۹۰۶ء — بمبئی

اے کہ صد طعنہ بہ خورشید و بر اختر زدۂ — باز بر قتل کہ دامن بہ کمر بر زدۂ

گرچہ لعل لب جان بخش تو حاشا زدہ است — میتوان یافت ز چشم تو کہ ساغر زدۂ

(انکارکردن)
من نہ آنم کہ سر از تیغ جفا بر دارم — گرچہ صد مرتبہ سر چون شمع مرا سر زدۂ

آنچہ از گرمی ہنگامۂ محشر گفتند — ہست بزمے کہ تو صد بار بہم بر زدہ

یاد بادت کہ شبے ز اول شب تا دمِ صبح — مست بودی و بہا بادہ و ساغر زدۂ

از دو چشم تو عیان ست کہ در بزم طرب — زدۂ جام مے ناب و مکرر زدہ

ہیچ نقشے بہ مراد دل عاشق نہ نشست — مگر آن نقش کہ از بوسہ بہ لب بر زدۂ

بمبئی	بوی زخم از دل آغشته به خون می آید شبلیا سینه مگر بر دم خنجر زده	دسمبر ۱۹۰۷ء

چنان نه شهرتِ عشقِ تو بر زبان انداخت — که پرده بر رخ این کار میتوان انداخت
حدیث لطف تو با غیر نشنیده ام لیکن — دلم مرا ز رهِ رشک در گمان انداخت
ترا کدام جفا پیشه این سبق آموخت — که چشم لطف به حالم نمی توان انداخت
فغان که آن همه گنجینه های راز مرا — غمت ز سینه برون داد و بر زبان انداخت
فریب نرگس مست و کرشمۂ ساقی — مرا به پیروی شیوۂ مغان انداخت
پدید نیست میانش مگر که شاعر صنع — ز مصرع قد او حرفی از میان انداخت

بمبئی	به پارسائی شبلی هم اعتماد نماند نگاه شوخ تو تا فتنه در جهان انداخت	دسمبر ۱۹۰۷ء

ای آن که همی گوئی کز راز خبر دارم — اندیشۂ خامی هست من نیز به سر دارم
ای دوست مپرس از من رسم و رہ تقوی را — اکنون که من بیدل سودای دگر دارم
ای رنگ ز رخ جسته یک لحظه توقف کن — من نیز ازین عالم آهنگِ سفر دارم
تا سال دگر خواهد شد رهن می و مطرب — این خرقۂ مستوری کامسال به بر دارم
روی چنین روی شایانِ نهفتن نیست — بگذار که این پرده از روی تو بر دارم
رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی — زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم
یک دیده حیرانی از هستی من باقی ست — وان نیز خواهم کز روی تو بر دارم

ای معتکف کعبه این جلوه فروشی چیست   من هم به سرے کوی گه‌گاه گذر دارم

از زهد و ورع خود بفریفته ام خلقی   ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم

ای شبلی نعمانی این پرده دری از چیست

اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم

از همه کار جهان دل مے و مستی بگزید   بعد عمرے که در اندیشهٔ هر کار بماند

سبحهٔ داشتم از جملهٔ اسباب ورع   رفت از یادم و در خانهٔ خمار بماند

تا به این مایه شب هجر نبوده ست دراز   چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند

دام داران همه از دام برستند هنوز   بوسه ها وام مرا بر رخ دلدار بماند

عارف از کشمکش رد و قبول آزاد ست   یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند

مژده گوئید مغان در مے کده را   کز جهان رفتم و از من مے و زنار بماند

مرغ در دام بیفتاد و بدر جست و رسید

دل همان در خم زلف تو گرفتار بماند

در وادی سلوک ز خود دور بوده ایم   یعنی که مست بادهٔ منصور بوده ایم

هر جلوهٔ مرا نتواند فریب داد   پروانهٔ چراغ سرِ طور بوده ایم

از ما بگیر درس فنون ریا که ما   عمرے دراز زاهد دستور بوده ایم

مهجوریم ز دولت وصلت هم از من ست   تو بس قریب بودی و ما دور بوده ایم

ما را به نقل و بادهٔ می احتیاج نیست   ما از نگاه مستِ تو مخمور بوده ایم

معذورم ار بہ فہم نیاید حدیث دوست
در بزم راز او و قدحے دور بودہ ایم

۱۷ اپریل ۱۹۰۷ء

شبلی مباش منکر رفتار ما کہ ما
مست از مے شبانہ بہ زور بودہ ایم

الہ آباد

ای اجل گر بہ من خستہ ترا کارے ہست
اندکے باش کہ زو وعدۂ دیدارے ہست

بوسۂ لعل تو گویند بہ جان می ارزد
گر بہا میکنی اید دست بخریدارے ہست

از جفاہائے غم ہجر تو از جان رفتم
این بود اندک ازان جملہ کہ بسیارے ہست

بہ خریداری یک بوسہ تہی مایہ نیم
اینکہ بری دل و دینے بہ تو ہست و آرے ہست

کار با طرۂ گیسوی بتان افتادہ است
ما چہ دانیم کہ تسبیحے و زنارے ہست

از سراپائے تنم آنچہ بجا ماندہ بہ ہجر
دیدۂ ہست و درو حسرت دیدارے ہست

اپریل ۱۹۰۷ء

شبلی شیفتہ در حلقۂ سوازدگان
گوئیا قافلۂ و قافلہ سالارے ہست

الہ آباد

طوطی گلشن عشقم شکر افشان نشوم
تا نہ آیینہ روی تو مقابل دارم

خنک آن کس کہ بہ ذوق نظری شد قانع
وای بر من کہ صد اندیشۂ باطل دارم

کوشش ناخن تدبیر چہ سودم بخشد
من کہ یک رشتہ و صد عقدۂ مشکل دارم

بہ ہر سوی متاع عقل و دانش ابتر افتادہ است
بہ غارت بُرد باز آن چشم پر فن کاروانے را

بہ دست آوردن دل یک حدیث لطف میخواہد
بہ این کمتر بہا از کف مدہ جنس گرانے را

دلم از شیوهٔ این گلرخان از جا نمی آمد — فلک بگماشت بر من دلربای نکته دانی را
خلیل آهنگ طرح کعبهٔ اسلامیان دارد — بدست آورده ام من نیز خاک آستانی را

حدیث عشق خوش بوده است شبلی خوشتر کرده‌ای
شنیدن میتوان زین حرف رنگین داستانی را

دوش مستی خبر آورد که در عرصهٔ حشر — گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود
دیده ام در حرم آئینه زیبا صنمی — که اگر چون تو کسی هست هم او خواهد بود
زور سرپنجهٔ مژگان تو گر این باشد — ای بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود
عاشقان را همه آئین عمل خواهد گشت — ماجرائی که میان من و تو خواهد بود
نیست فرقی ز میان تو تن زار مرا — در بود نیز همین یک سر مو خواهد بود

نوازش های او رسمی بود دانسته ام اما — تنک ظرفی چو من را بوی از وی نیز بس باشد
تو هم دانی که کارش تا کجا خواهد کشید آخر — مبادا آنکه شبلی را به وصلت دسترس باشد

به یاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان هم — که شوخ نکته دانی برد از من عقل و ایمان هم
نگه کاش آنقدر سرمایه کردی از تماشایش — که می آمد بکار ما و دل در روز هجران هم
بیاموزی لطف آشکارای بتان نازم — که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم
حدیث این چنین کم اتفاق افتاده دوران را — که من نادان و ناصح هست نادان تر ز نادان هم
شب وصلی ورا نی خواهم و از بهر آن خواهم — که خواهم گفت با او شکوهٔ ایام هجران هم
دو دل بودن درین ره سخت تر عیبی ست سالک را — خجل هستم ز کفر خود که دارد بوی ایمان هم

اکتوبر	مدہ از دستِ خود رنگین نوای ہمچو شبلی را تو شاہ حسنی و در کار داری یک غزلخوان ہم	سنہ ۱۹۰۸ء

پیک فرخندہ قدم مژدہ سرای آید — کز سفر یار سفر کردۂ ما می آید

رفت از شہر بدان سان کہ بہاران ز چمن — آمد آن گونہ کہ در باغ صبا می آید

گوئیا یوسفِ گم گشتہ بہ کنعان آمد — یا نگارِ یمنی سوئے سبا می آید

رفتنش گرچہ بکامِ دلِ احباب نبود — چون بیامد، بہ مرادِ دلِ ما می آید

خوئی خوبش بہ ہمان لطف و صفاہست کہ بود — ہم بدان قاعدۂ مہر و وفا می آید

شیشہ ہائے دلِ عشاق بچینید ز راہ — کہ گزندش رسد، ار در تہِ پا می آید

بزنید آب بہ خاکِ سرِ راہش، کین کار — شیوۂ ہست کہ از دیدۂ ما می آید

دیدہ و دل ہمہ دکّانِ تماشا چیدند — کان تماشاکدۂ حسن و ادا می آید

ابروان خنجر و گیسوی فروہشتہ کمند — ترکِ شوخی است ز میدانِ وغا می آید

بوی جانی کہ مشامِ دل و جان تازہ کند — میتوان یافت کزان بندِ قبا می آید

ہر کجا می گذرد عطر فشان میگذرد — ہر نسیمی کہ از آن زلفِ دوتا می آید

آمد و از دلِ ما صبر و سکون می طلبد — شاہ بنگر کہ بہ آئینِ گدا می آید

کار ز اندازہ مبر ای نگہِ شوق کہ او — روی نہفتہ و بہ آئینِ حیا می آید

ای دعای سحر از چرخ فرود آی کنون — کان کہ میخواستی او را بدعا می آید

شبلی غمزدہ آورد دل و دین بہ نثار

۱۳ اکتوبر	غیر ازین چیست کہ از دست گدا می آید	سنہ ۱۹۰۰ء

هرچه هست از لبِ گلفام خوش است
نه همین بوسه که دشنام خوش است

عشق را اول و آخر نبود
هم در آغاز و هم انجام خوش است

مدعی از هوس خام گذشت
گربه ما نیز نشد رام خوش است

باده رانیست خود از نقل گریز
بوسه از پس دشنام خوش است

می نیرزد به جوی سنده جم
وین حکایت ز لب جام خوش است

هردمی بنده خویشم میخوان
که مرا نیز همین نام خوش است

بوسه بی طلبش نیز نکوست
گرچه این شیوه به ابرام خوش است

نتوان پرده به خورشید کشید
روی او جلوه گه عام خوش است

۱۵ اکتوبر سنہ ۱۹۰۰ء	بگذر از باده به پیری شبلی زانکه هر کار به هنگام خوش است	لکھنؤ

آن شوخ بس که پایهٔ حسنش بلند بود
هر شیوهٔ اش بلای دل دردمند بود

در شوق پاس گرمی نازش بجا نماند
با آن که کار با صنم خودپسند بود

سنجیده ایم فتنهٔ محشر به قامتش
یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود

هرگز حدیث شوق به پایان نیامده است
یارب کدام جا سر این رشته بند بود

می بینم این که قیمت دل تا کجا کشد
پرسد ز من که نرخ متاع تو چند بود

تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا
سرمایه که بود دل مستمند بود

۱۶؍اکتوبر	شبلی نہ ہجر اوست کہ ذوق سخن نماند شکر فتادہ ایم ہمہ زان نوشخند بود	سنہ۱۹۰۹ء

نسیم صبح بیا، راحتے بہ جان برسان
پیام بندہ بہ آن خاک آستان برسان

متاع جان دہم ار پیامے فزودی خواہی
وگرنہ لطف بفرمائے و رائگان برسان

ابرت

ز فور شوق شکیبائی تواند شد
روا مدار درنگ و ہمین زمان برسان

حدیث شوق نہ چندان کہ در بیان گنجد
اگرنہ جملہ توان آنچہ میتوان برسان

تصرفے مکن از پیش خود در چیزے
چنان کہ با تو بگویم تو ہمچنان برسان

بہ آستانۂ او سر نہ و ز روئے ادب
درود گوی و دعایم زمان زمان برسان

بگو کہ بر طبق وعدہائے پے در پے
بیا و مژدۂ من بہ آسمان برسان

۱۷؍اکتوبر	سلام شوق و تمنا ز بندہ نعمانی بہ ساکنان در او یگان یگان برسان	سنہ۱۹۰۹ء

دل و دین باختم زین پیش و اکنون جان فدا کردم
محبت را ہمین یک نامہ بر من بود ادا کردم

تماشا داشت آن ہنگامہ خیزیہای امیدم
دریغ از زود کاریہا کہ مکتوب تو وا کردم

خیال خام پختن ہائے یاران عالمی دارد
غلط کردم کہ آن بے مہر را درد آشنا کردم

متاعی گر بدست آسان فتد قدری نمیدارد
بہ او دل را سپردن خواستم اول بہا کردم[1]

شب وصلی و شغلی اینچنین صدرہ نصیبم باد
کہ تو بند قبا را عقدہ بربستی و وا کردم

[1] بہا کردن مول کرنا۔

نیم در بند پاسخ او دل کارست میدانی | به این شادم که آن بت را به پیغام آشنا کردم

۱۷ اکتوبر	دل افسرده را آئین عشق آموختم شبلی مسی میداشتم با خویش رفتم کیمیا کردم	سنه ۱۹۰۹ء

ز جان گذشتم و بازم به بر نمی آید | که نیست زورم و آن بت به زر نمی آید
اگرچه پایه بلند است پارسائی را | ولی ز رفتهٔ چشم تو برنمی آید
ز بسکه از همه سو در کشاکش افتاده ست | خدنگ ناز ز دل تا جگر نمی آید
فراق و هجر دیار غریب بود که درد | پس از گذشتن شب هم سحر نمی آید
دل از بدست تو افتد نثار خوبان کن | که این متاع بکار دگر نمی آید
به جان سپردن من دیر اگر بود این است | که یار زود تر از زود تر نمی آید
جدا ز دوست شب ماهتاب را چکنم | که کار عارض او از قمر نمی آید
چنان به حلقهٔ آغوشم آن نگار آمد | که مه به هاله ازین خوبتر نمی آید

۱۸ اکتوبر	به خواری که ز کوی تو رفت نعمانی گمان برم که ازین پس دگر نمی آید	سنه ۱۹۰۹ء

به حال خسته اش رحمی توان کرد | که سرگرم عشق را بی خان و مان کرد
ره و آئین تقوی ناپذیر نیست | اگر کاری نباشد می توان کرد
نصیب عاشق از رویش همین بود | که جای بوسه را یک یک نشان کرد
به رندی نام نیکو زان برآورد | که دل را مهر چون گفتم همان کرد

به وقت جان سپردن گفت زاهد — نکردم عشق اما می توان کرد

دل از خوبان گرفتی خوب کردی — ولیکن ذوق و عرفان را زیان کرد

محبت پایه بالا برد، دل را — ز سینه را ربود و آسمان کرد

به بوسه دل نوازی کردی اما — ازین هم خوب‌تر کاری توان کرد

چو تنها با حریفان برنیامد — حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد

نهفت از دیدهٔ اهل نظر هم — جمالی اینچنین را رایگان کرد

اگر سرگشتگی بختم همین است — زمین را میتواند آسمان کرد

مرا از پیر گردون شکوه نیست — که با من هرچه کرد آن نوجوان کرد

لبم چون خواست با او شرح الفت — نگه را نیز با خود همزبان کرد

بگو با سامری کاموزشش فن — ترا می باید از چشم فلان کرد

مرا از عشق خود، خود میکند منع — چنانش چرخ بر من مهربان کرد

چه یاران معنی تیر قضا را — نگاهِ شوخ او خاطرنشان کرد

جنون یا رندی و شاهدپرستی — یکی زین کارها آخر توان کرد

۲ اکتوبر — همان کرد از سخن در هند شبلی / که صائب در سوادِ اصفهان کرد — سنه ۱۹۰۸ء

من اگر پیروی شیوهٔ مستان کردم — کسب این فن هنر زان نرگس فتان کردم

کار مستوری و شاهدطلبی هر دو خوش است (پارسائی) — شکر ایزد که هم این کردم و هم آن کردم

نگہ گرم در آخر ہمہ پیدا بہ تو گفت
آن ہمہ راز کہ عمرے ز تو پنہان کردم

با می و بادہ بہ پیرانہ سرم کار افتاد
آہ از آن تقویٰ سی سالہ کہ نقصان کردم

بوسۂ بے ادبم با تو بہ مستی کردہ است
شیوہ ہائے کہ ہم از لعل تو پنہان کردم

چشم لطف از تو بہ اندازۂ آن می دارم
کہ من از نام نکو بہر تو نقصان کردم

زان بہ سرمستی و رندی شدم آوازہ (مشہور) کہ من
آنچہ آن نرگس میخوارہ بگفت آن کردم

جان سپردم بہ فراق تو و از غم رستم
مشکلے بود کہ بر خویشتن آسان کردم

در جنون نیز ز اندازۂ و آئین نشدم
زلف آن سان کہ بفرمود ہمان سان کردم

ہر غبارے کہ ز کوی تو بجنبد گوید
سر بسر در رہ گذر باد پریشان کردم

شبلی این فن نہ بہ این شیوہ و آئین بودہ است
پیش ازین کالبدے بود کہ من جان کردم

۲۱ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

حکایت من و او۔ اگرچہ راز نہان بود
بسے نماند کہ این حرف داستان گردد

ز نیش عشق ہنوز ار نمے بری ذوقی
بباش تا قدحے آشنای جان گردد

بلند پایگی خاک کشتگان این است
کہ با نسیم رہ دوست ہمعنان گردد

بہ پیش غیر چو دشنامم امتیاز دہ
روا مدار کہ خود سود من زیان گردد

اگرچہ زخم دلم روے در بہی آورد
ز خندۂ نمکین باز ہمچنان گردد

ز بسکہ نام تو از ذوق بر لبم گذرد
عجب نباشد اگر غیر بدگمان گردد

اگر بہ وصل تو مستانہ جوششم این است
متاع بوسہ بترسم کہ رایگان گردد

به این صفت لب دلبر نمی‌گزد عاشق ‏— حدیث دوست به ذوقی که در دهان گردد

همیشه گوهر فطرت که نام او شبلی است
چنان مکن که ز دست تو رایگان گردد

۲۲ اکتوبر — سنه ۱۹۰۶ء

چشمش به سوی ما نگه ناتمام کرد — ساقی به جام ریخت مے نارسیده را

ذوق نظر به لذت کاوش نمی‌رسد — داغم ازین که دل نتوان کرد دیده را

صد بار در حریم چمن پیش روی تو — گلچین به خاک ریخت گل تازه چیده را

هنگامه خرام تو شوریده وقت کرد — آن کشتگان مرگ به خاک آرمیده را

شیرینی لبش به شکر غوطه میدهد — دشنام هاے تلخ مکرر شنیده را

آه از کرشمه تو که تسلیم ناز داد — آن چشم هاے مست به خواب آرمیده را

شبلی اگر حریف و نظرباز بوده است
عیبش مکن که در نتوان بست دیده را

۲۲ اکتوبر — سنه ۱۹۰۶ء

روزگاری ست که فرزانه و دانا بودم — حالیا مصلحت آن است که نادان باشم

عشق هر چند به دست تو به هیچم بفروخت — قیمتم کم کن ازین بیش که ارزان باشم

خون دل میخورم از حسرت ناکرده کنون — آن شد ای دوست که از کرده پشیمان باشم

به شکر خندهٔ لطف تو تسلی نشوم — من که خو کردهٔ آن غمزهٔ پنهان باشم

هندوی زلف تو چون کفر فروشی بکند — ننگ من باشد اگر زان که مسلمان باشم

[illegible] — من نه از ارباب تقوی بوده‌ام — با می و نے بوده‌ام تا بوده‌ام — [illegible]

از جمالش هم نه بردم بهره‌ای — آن قدر محو تماشا بوده‌ام

هیچ از صبر و سکون با من نبود — در فراق دوست تنها بوده‌ام

قیس را زین جنون بیگانه بود — روزگاری هم به صحرا بوده‌ام

ترک دانش کردم و نادان شدم — این دلیل آن که دانا بوده‌ام

با خیالش بس که بودم همنشین — گوئیا با دوست هرجا بوده‌ام

بوسه‌ها می بردم از روی لبش — در شب وصلش به یغما بوده‌ام

دام وصل او ادا نا گشته ماند — گرچه عمری در تقاضا بوده‌ام

۲۳ر اکتوبر — هم ز فیض شبلی نعمانی است / این که در هر شیوه یکتا بوده‌ام — سنہ ۱۹۰۰ء

این چنین گردن دعوی نه فرازد چه کند — بلبلی گر همه بر خویش ننازد چه کند

غیر ازین هیچ متاعی نبود عاشق را — در قمار تو دل ار نیز نبازد چه کند

عاشق از بسکه به پیش تو ز تو محروم است — دست اگر سوی تو گستاخ نیازد چه کند

بسکه درد دل من از اندازه درمان بگذشت — چاره گر با من بیچاره نسازد چه کند

۲۴ر اکتوبر — شبلی دل زده در وادی غم دیر رسید / گرم اگر در ره عشق تو نتازد چه کند — سنہ ۱۹۰۰ء

آن شوخ را به من سر آن پرسش جو نماند — یعنی گل مراد مرا رنگ و بو نماند

دل در ادای طاعت حق حیله جو بود — عذرم بجا که باده بقدر وضو نماند

افسون طرازی نگه نازرا ببین / چیزی بهر سخن نه گفت و مرا گفتگو نماند

بنگر به پست فطرتی صوفیان دهر / چیزی نیافتند و سر جستجو نماند

هرچند آن نوازش ظاهر همان بجاست / پیداست این که آن روش پیش و چه نماند

در دور چشم باده گسار تو میفروش / خون میخورد که میکده را آبرو نماند

۲۳ اکتوبر

شبلی هر آنچه داشت به دل بر زبان فگند / گویا که کار با صنم تندخو نماند

سنه ۱۹۰۶ء

دل نثار غمزهٔ غمازی می بایست کرد / آنچه آخر کردم از آغاز می بایست کرد

کار عشق خوبرویان تا کرشمه شیوه ایست / گرچه صد ره کرده ای دل ناز می بایست کرد

در دبستان اگر زاهد زبان بگشوده بود / هم دهان شیشهٔ می باز می بایست کرد

خودپرستی ها ترا ای دل بعشق آوازه ساخت / پرخطر کاری است با ابراز می بایست کرد

بار غم ای قیس تنها میکشی از ابلهی / در چنین کاری مرا انباز می بایست کرد

شیوهٔ دل بردن آسان نیست با چشمش بگوی / پیروی غمزهٔ غماز می بایست کرد

دل تمنا کرد از یک بوسه و خالش نشست / من بر آنم کین سوالش باز می بایست کرد

دل که زنگ آلوده اش شد سزای عشق نیست / اول این آئینه را پرداز می بایست کرد

عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را / هم بعنوان دگر آغاز می بایست کرد

گر سپاه حسن را فرمان خون کردن دهی / ابتدا از آن غمزهٔ غماز می بایست کرد

گر خداوندی هوس داری در تسلیم سخن / بندگی حافظ شیراز می بایست کرد

۲۵ اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

ما به این قدرها ز تو راضی نیستیم اندر سخن
شبلیا سحرست این اعجاز می بایست کرد

شاهدان باغ در هجر تو زار افتاده اند — این قیاس از نرگس بیمار می بایست کرد

شرط همت نیست تنها باده و ساغر زدن — محتسب را نیز با خود یار می بایست کرد

ناتمامی های سحر سامری دانی ز چیست — کسب این فن از نگاه یار می بایست کرد

از غلط رفتی به یوسف در تماشاگاه حسن — انتظار گرمیٔ بازار می بایست کرد

شیوه های دلبری را خوب می داند ولی — آنچه با ما کرد، با اغیار می بایست کرد

با بدان هم چشم لطفی ای چمن پیرای صنع — آنچه با گل کردهٔ، با خار می بایست کرد

هر کسی چون شیخ میدان ریا نامرد نیست — اندرین فن زحمت بسیار می بایست کرد

جام می یا بوسهٔ لعل شراب آلود او — زین دو کار دلنشین یک کار می بایست کرد

منبر و محراب درس عشق را شائسته نیست — شرح اسرار نهان بر دار می بایست کرد

نامه و قاصد حریف آن بت خودکام نیست — خود ترا ای جذبهٔ دل این کار می بایست کرد

بوسه تنها بشکند خمیازهٔ ذوق مرا — تلخیٔ دشنام هم در کار می بایست کرد

۲۵ اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

گرچه شبلی در جهان جز عاشقی کاری نکرد
من بر آنم کین چنین صد کار می بایست کرد

هر ذره ز مشت غبارم همان بجاست — گویا نسیم دوست به خاکم گذر نکرد

بنگر رواج شیوهٔ بیگانگی که دل — در کوی یار رفت و مرا هم خبر نکرد

۲۶ راکتوبر

دشمن به حالِ شبلیِ دلخسته خون گریست
وان دوست بین که خود مژهٔ نیز تر نکرد

سنه ۱۹۰۸ء

بارها گفته ام و حاجتِ تکرار نماند / که مرا جز به می و باده سروکار نماند
چشمِ مستِ تو چنان باده کشی داد رواج / که مرا نیز درین مسئله انکار نماند
آنقدر محوِ تماشائے جمالش بودم / که نگه را خبر از لذتِ دیدار نماند
شورِ حسنِ تو چنان بزمِ چمن برهم زد / نالهٔ بلبلِ شوریده به هنجار نماند
کار آن نرگسِ مستانه بود این که بمن / نگهے کرد که با هیچ کسم کار نماند
یا جگرکاویِ آن نشترِ مژگان کم شد / یا که خود زخم مرا لذتِ آزار نماند
فتنهٔ حسنِ تو از بسکه جهان برهم زد / درمیانِ تفرقهٔ سبحه و زنّار نماند
رسمِ خودکامیِ خلق از تو چنان عام شد است / که درین عهد کسے را بکسے کار نماند

۲۷ راکتوبر

اگرچه شبلی به من آن لطف عیانش برخاست
التفاتے که نهان بود ز اغیار نماند

سنه ۱۹۰۸ء

بسکه رنجوریِ این خسته ز تیمار گذشت / عیسیٰ آخر ز علاجِ دلِ بیمار گذشت
بسکه از مستیِ چشمِ تو جهان شد سرمست / محتسب بے خبر از خانهٔ خمار گذشت
شیوهٔ ناله بدان پایه رساندم که کنون / کار از حوصلهٔ مرغِ گرفتار گذشت
حُسنِ جان پرورِ او روز بروز افزون بود / تا بجائے که از اندازهٔ گفتار گذشت
نه همین دل که هم از خویش نهان داشته ام / ماجرائے که میانِ من و آن یار گذشت

بی سبب نیست که یوسف ز بہا[1] افتادہ است — دلبرِ شوخِ من از خانہ بہ بازار گذشت

آہ جان سوز کہ در سینہ ام آرام گرفت — این ہمان است کہ از گنبدِ دوّار گذشت

داد ازین پیری بی صرفہ کہ ناخواندہ رسید — آہ ازان عہدِ جوانی کہ بہ ناچار گذشت

بسکہ سودا زدۂ رندیِ روز افزونم — شبلیا مستیِ امسال من از پار گذشت

۲۷ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

مرا کہ در رہِ عشقِ تو اولین گام است — امید بوسہ اگر ہست ہم بہ پیغام است

شیخ ہم شریکِ بادہ و ساغر نگشتہ است — یعنی کہ از طریقِ ریا بر نگشتہ است

داغم ازین کہ رندی و مستیم ہنوز — با تقوی گذشتہ برابر نگشتہ است

ذوقِ حدیثِ عشق توان دید کین سخن — صد بار گفتہ ایم و مکرر نگشتہ است

آلودگی بہ دامنِ پاکان نمی رسد — گوہر در آب بود ولی تر نگشتہ است

یک کس نبودہ است کہ بر من دلش نسوخت — وان شوخ دیدہ را مژہ تر نگشتہ است

شبلی طمع مدار کہ از عشق وا شوم — زین راہ ہر کہ رفت دگر بر نگشتہ است

۲۸ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

با ما بہ ہر معاملہ بدگمان نبود — خوش بود آن کہ رازِ محبت عیان نبود

از لذتِ ادای ستم میتوان شناخت — کین جور از تو بودہ و از آسمان نبود

میگویدم کہ "دل بہ کسی دادۂ دگر" — ما را بہ نکتہ دانی او این گمان نبود

---

[1] از بہا افتادن: نرخ کا گھٹ جانا۔

حاجت بچاره سازیِ دشمن نبرده‌ایم
با آن که دوست نیز به ما مهربان نبود

با ما به صلح سازد لیکن نه همچو دوش
کز تیرهای غمزه یکے در کمان نبود

جانے به بوسه باختهٔ و سود کرده‌ایم
در پیش میکشید[١] بها هم گران نبود

این شیوه زین دو سلسله بیرون نمیرود
جور از تو بوده است گر از آسمان نبود

صد حرف راز بود نهان در نگاهِ من
شادم که کار با صنمی نکته‌دان نبود

یک ره نسیم دوست نیامد و بوی دوست
گویا بسوی مارهٔ این کاروان نبود

از شرم یار پرس که در خلوتِ وصال
ما بوده‌ایم و یار و کسے درمیان نبود

صد بار از سحاب گذرد[٢] بر چشم من
با آن که درس[٣] گریه هنوزش روان نبود

در بزم عام نیز به ما لطف است لیک
زان شیوه‌هاے خاص یکے درمیان نبود

۲۹ر اکتوبر	در حیرتم که پاکیِ گفتارش از کجاست شبلی مگر ز مردمِ هندوستان نبود	۱۹۰۸ع

خواهید اگر که عیش و نشاط افزون کنید
دیوانه ایست عقل ز شهرش برون کنید

عمرے است این که عاقل و فرزانه بوده‌اید
هم بد نباشد ار دو سه ماهی جنون کنید

دور از وصالِ دوست نشاطم حرام باد
در جام باده گر بتوانید خون کنید

من نیز همچو شیخ دم از زهد می زنم
اوّل مرا به باده وسے آزمون کنید

کار از برون گذشت مریضانِ عشق را
گر گردنی است چارهٔ دردِ درون کنید

[١] بہا کشیدن قیمت کا بڑھانا [٢] گذرد بر دن پشید ستی سے جانا [٣] درس روان بود سبق کا خوب یاد ہونا۔

زاهد بسی دویده به جایی نه برد راه
بارے ببوی میکده اش رهنمون کنید

سرمستی میسم نتواند ز جای برد
ما را به نشهٔ نگهی آزمون کنید

فرصت ز دست میرود و کار دیر میکشد
گر گردن است چارهٔ شبلی کنون کنید

بیمار خستهٔ غم الفت نمیتوان
من خود به حیرتیم چه بگویم که چون کنید

گرچه از دل طمع بود که شکیبا نشود
لیک چون شد نتوان گفت که رسوا نشود

سوز غم هست گزندی که به افسون نرود
درد عشق است بلای که ز سر وا نشود

گر عنان نگهِ شوق به دستم بودی
سهل می بود که عشقم به تو پیدا نشود

شاهد شوخ کسی رام شود در فرمان
در شود نیز به لطف و به مدارا نشود

۱۹ ستمبر — ۱۹۰۶ء

شبلیا مصلحت آن ست که سازی با هجر
گرچه این زهر به کام تو گوارا نشود

۳۰ اکتوبر — سنه ۱۹۰۶ء

در کودکی ز چهرهٔ من می شناختند
لطفی نکرده دگران بار دیده ایم

سوز عیان نگشته و عشق نبوده را
ما از تو می خریم متاع نبوده را

از بسکه خوش محاوره افتاد چشم او
کردیم فهم از دو سخن ناشنوده را

لطفش به غیر پیش زبانی است و پیش
گویا عزیز داشت دلِ نو ربوده را

دل را ز غمزه باز گرفتن طمع مدار
نتوان ز دزد خواست متاع ربوده را

در قتل عاشقان چه قدر خیره گشته است
تا آزمود بازوی نا آزموده را

ازبس گنہ پسندیِ من کاتبِ عمل ۔۔۔ درنامہ ام فنزود گناہِ نہ بودہ را

شبلی زجہل بود کہ در شیوہ ہائے عشق
ما آزمودہ ایم دل آزمودہ را

۳۱ر اکتوبر ۔۔۔ ۱۹۰۸ء

یک سر و صد گونہ سودائے نہانی داشتم ۔۔۔ یاد آن روزے کہ من با خود جہانی داشتم

یاد آن روزے کہ دور از ماجراہای جہان ۔۔۔ ماجرائے با نگارِ نکتہ دانی داشتم

یاد آن روزے کہ پنہان از حریفِ بدگمان ۔۔۔ آشتی ہائے نہان با پاسبانی داشتم

یاد آن روزے کہ دست افشان گذشتم از حرم ۔۔۔ از غرورے آنکہ من ہم آستانی داشتم

خود تو دانی با جہانم تا چہ خواہد بود کار ۔۔۔ من کہ در آغوشِ خود جان جہانی داشتم

ہیچ باک از گردشِ گردون گردانم نبود ۔۔۔ کز زمین کوچۂ او آسمانی داشتم

یاد آن روزے کہ از ناکردہ کاری ہای خویش ۔۔۔ ہم بہ او مے گفتم ار دردِ نہانی داشتم

گرچہ حرفی مے نیارستم بہ او گستاخ گفت ۔۔۔ از نگاہِ شوق با او داستانی داشتم

یاد آن روزے کہ من از سادہ لوحی ہای خود ۔۔۔ با عدو مے گفتم ار رازِ نہانی داشتم

شبلیا آن جلوۂ نیرنگہائے ہمبئی ۔۔۔ بود تا وقتے کہ من خوابِ گرانی داشتم

نہ ہمین عاشق از جہان برخاست ۔۔۔ کہ ہم از نام و ہم نشان برخاست

آسمان در کمین ما بنشست ۔۔۔ وان جفاجو بہ امتحان برخاست

پیرِ ما جوی از وسے کردند ۔۔۔ زاہد از کوچۂ مغان برخاست

سرمۂ بصر چشم من آرید ۔۔۔ گردے از کوچۂ فلان برخاست

غم او بسکه پاے کرد دراز در فراق تو جمله رنجورند		صبر بیچاره از میان برخاست نرگس از باغ ناتوان برخاست	

یکم نومبر — شبلی خسته دل مگر جان داد
شورے از کوچۂ فلان برخاست — سنہ ۱۹۰۶ء

از بسکه طفل بوده و کار آشنا نبود	جورے که کرده است به طور جفا نبود
دل را به این فریب تسلّی دهیم که یار	با ما از ان نه ساخت که زود آشنا نبود
آن بزم ناز بسکه ز بیگانه پر شده است	دیدم که جاے یک نگه آشنا نبود
هر گل متاع خویش بصد ناز میفروخت	گویا به باغ بند قبائی تو وا نبود
محروم مانده ایم هنوز از شمیم زلف	وین شکوه از تو بود ز باد صبا نبود
نشگفت اگر دل از همه بیگانه گشته است	با ما که بود نیز به ما آشنا نبود
زاهد به وسعت حرم کعبه ناز داشت	وان جا به قدر یک صنمے نیز جا نبود
از بسکه جاده هاے غلط شاه راه گشت	بے راهه رفتنم ز طریق خطا نبود

یکم نومبر — داغم که شبلی از مئے و نئے بی نصیب ماند
با آن که این عزیز ز اهل ریا نبود — سنہ ۱۹۰۶ء

انچه خوشتر ز انگبین باشد	بوسۂ لعل شکرین باشد
به دو حرفی نه کردۂ یادم	راه و رسم وفا نه این باشد
برلب او نشان بوسه بود	همچو نقشے که بر نگین باشد

می زنجم اگر وفا نه کند — یار زود آشنا چنین باشد

دوست اگر مهربان بود چه غم است — آسمانم اگر به کین باشد

دل ز هر کس که برد، باز نه داد — شیوهٔ دلبری همین باشد

این عجب نیست گر حزین باشم — هر که عاشق بود حزین باشد

زاهد و رند هر دو در کار اند — شبلی آن بوده است و این باشد

۳ نومبر ۱۹۰۸ء — بھوپال

تیغش ز حال خسته دلان تا خبر گرفت — بار سرے که بر تنِ ما بود بر گرفت

پارسا مستور و رند هر دو دم از عشق می زنند — آه این چه آتشے است که در خشک و تر گرفت

هر چند نامه ام همه بائست پاره کرد — یکبار می‌توان ز کفِ نامه بر گرفت

ترسم که فتنهٔ دگر اندر جهان فتد — کان نو بهارِ ناز ز رخ پرده بر گرفت

تخم امید ما به زمین ماند و غیر را — نخلِ هوس شگوفه فشاند و ثمر گرفت

عاشق نه دیده ایم به ذوقے که آن قبا — گستاخ و خیره آمد و تنگش به بر گرفت

شیرینیٔ به لذتِ دشنام او نبود — گویا ز نوش لعل لبش در شکر گرفت

غافل به خوابِ ناز تو خفتی و بوسه ام — کام خود از دهان و لبان تو بر گرفت

زاهد ز راه عشق به جائے نمی رسید — معذور باشد ار پے کارِ دگر گرفت

ابر بهار این همه گوهر فشان نه بود — گویا که درسِ گریه ز مژگانِ تر گرفت

خود یک شبانه راه، ز ما بس رسیده است — با آنکه شمع راهِ فنا پیشتر گرفت

لعلی چنین که لب نتوان داشت باز ازو / روی چنان که زد نتوان دیده برگرفت

با آن لطافتی که شکرخندهٔ تو داشت / باری غمی که بر دلِ ما بود برگرفت

واعظ تو نیز گرچه که گمراه بودهٔ / گمره ترا ز تو آن که ترا راه برگرفت

آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت / یا بود آتشی که به هر گوشه در گرفت

بر تخت گاهِ شاخ چو خسرو نشست گل / مرغ آن نوای باربدی را ز سر گرفت

شبلی فسانهٔ غم الفت تمام گفت / مجنون تمام کردهٔ او را ز سر گرفت

سوم نومبر — سنہ ۱۹۰۰ء

ایمن ز بازیِ فلک کج نهاد نیست / در وصل نیز عاشقِ غمدیده شاد نیست

دریافتیم مستیِ ذوقِ وصال را / این نشئه هم ز حوصلهٔ ما زیاد نیست

هر لحظه چشم مست تو بنیاد می کند / آن شیوه ها که خود نگهت را به یاد نیست

فارغ دلی به بهرهٔ هر کس نمی رسد / تاجی است این که دستزدِ کیقباد نیست

سازد به من که بگذرم از دشمنیِ غیر / این نیز شیوهٔ ز ستم ست داد نیست

اکنون چه گویمت که بهای دلم چه بود / تو خود فراموشی و مرا نیز یاد نیست

مجنون که در گزیدنِ لیلی غلط نمود / در درسگاهِ عشق هنوزش سواد نیست

ایمان ما اگرچه به تقلید بوده است / طعنم مزن که کفر تو هم اجتهاد نیست

در قتل ما به تیغ و سنانت چه حاجت است / گویا ترا به غمزهٔ خود اعتماد نیست

می داند اینقدر که ز جان نیستم دریغ / هر چند در وفا به منش اعتماد نیست

شبلی اگر ز اہل صفاییت گو مباش
این بسکہ آشنائے نفاق و عناد نیست

دلبران جور بورزند و جفا نیز کنند
وین جز افسانہ نباشد کہ وفا نیز کنند

فال وصل است اگرچه بگیرند ز آغوش و کنار
این شگون است اگر گره بند قبا نیز کنند

حرف انکار ز خوبان ہمہ از دل نبود
گہ گہ این کار بہ آئین حیا نیز کنند

اینکہ گویند بتان را کرمے نیز بود
باورم ہست بشرطیکہ بہ ما نیز کنند

گاہ گاہے بہ من خستۂ بیدل دارد
التفاتے کہ بہ احوال گدا نیز کنند

شبلیا نا بلد کوچۂ عشقیم ورنے
دوستان تہمت این شیوہ بما نیز کنند

پیرانہ سر ہوائے می و جام کردہ ایم
ما ابتدائے کار ز انجام کردہ ایم

شام فراق را بہ سحر چون توان رساند
عمری گذشت تا سحری شام کردہ ایم

ما ہرچہ گفتہ ایم بہ ناچار گفتہ ایم
ما ہرچہ کردہ ایم بہ ناکام کردہ ایم

خواہیم ترک شاہد و می وز برای این
از زاہد فسردہ دلی وام کردہ ایم

زہد دراز ما بہ امید بہشت بود
این کار پختہ از طمع خام کردہ ایم

ایفائے وعدہ ساز کہ ما ہم وفا کنیم
آن وعدہ ہا کہ با دل ناکام کردہ ایم

کار ار بہ جد و جہد بود خوب تر بود
ما نیز کار بوسہ بہ ابرام کردہ ایم

این قدر دانم کہ گبرم یا مسلمان نیستم
این قدر دانم کہ زاہد آنچه ہست آن نیستم

سلہ این غزل خلاف ترتیب نوشته شد و ذلک لان المقطع کان نیاسب الخاتمة ۱۲

آسمان طرفی نه خواهد بست در سودای من / زان که او دُرد کشِ صبح و من ایمای ازان نیستم

پایهٔ کفر ار چه حدِّ چون منی نبود ولی / من به این شادم که آخر هم مسلمان نیستم

لعل جان بخش تو ام گر چاره فرمای کند / من ازین دعوی برون آیم که درمان نیستم

گرچه خود دانم که چندان عاقل و دانا نیم / باز هم چون ناصح بی مایه نادان نیستم

هندوی زلفش چرا دامن همی چیند ز من / اندکی هم کافرم چندان مسلمان نیستم

فرصتم بادا که با مستی و رندی خو کنم / چون رهِ و رسم و ریا را مرد میدان نیستم

شاعری از من مجو دور از سوادِ بمبئی / حالیا شبلی شدم هندی غزل خوان نیستم

تا نرگس تو غمزه انگیز نبوده است / این مملکت حسن بلاخیز نبوده است

نبود عجب ار گرم[1] در آمیخت به اغیار / شوخی که به ما نیز کم آمیز[2] نبوده است

واعظ! اگرت کار به لعلِ لبش افتاد / زین گونه حدیثِ تو دلاویز نبوده است

دانم که بهارِ چمنِ بمبئی امسال / بر عادتِ پیشینه جنون خیز نبوده است

هر چند غلط نیست که شبلی دل و دین باخت / این حرف ولی مصلحت آمیز نبوده است

نومبر ۱۹۰۹ء

رفتیم و دگر نیست عیار مه کنعان / حاشا که به خمیازهٔ ذوق نظری نیست

بیکار تر از او نبود در همه عالم / آن دست که در حلقهٔ طوقِ کمری نیست

با نالهٔ خوش افتاده مرا ورنه تو دانی / کز ناله و زاری هم امید اثری نیست

۱ گرم آمیختن گرمجوشی سے ملنا۔ ۲ کم آمیز جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

نے نالۂ مستانہ دمے نے گرمی آہے
امروز بکوئے مگر آشفتہ سرے نیست

دانی کہ دریں معرکہ با نام و نشان کیست؟
آن است کہ از نام و نشانش اثری نیست

نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامۂ عشقے
اے واے بہ شہری کہ در و فتنہ گرے نیست

..............[1]
در مملکت حسن مگر دادگرے نیست

۲۴ مئی
قربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود
شبلی غلط است اینکہ مرا با تو سرے نیست
سنہ ۱۹۱۱ء

من شب وصل بہ این حیلہ فریبش دادم
کین سحر نیست فروغ رخ زیبائے تو ہست

لذت لطف تلافی خمارش نکند
آہ ازان دل کہ بد آموز جفاہائے تو ہست

زاہدا ہیچ کسے را نبود رہ بہ بہشت
حکم اگر حکم تو و راے اگر رائے تو ہست

دل نہ آن چیز بود کز تو توان داشت دریغ
دیر اگر می رود از ذوق تقاضائے تو ہست

ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع
اینکہ گفتی کہ گناہ از دل شیدائے تو ہست

رفت و آن سوے عدم لرزد و محشر گردید
فتنہ ہائے کہ نہان در قد رعنائے تو ہست

جز تو کس را نبود در دل تنگم راہے
خانۂ مختصری ہست و ہمین جائے تو ہست

از نظر رفتی و از شعبدہ پردازی حسن
ہمچنان در نظرم جلوۂ زیبائے تو ہست

ایکہ در قتل گہ از بسمل نشان می جوئی
این نہ دیدی کہ سرے ہست کہ بر پائے تو ہست

۲۴ مئی
می ندانم کہ شکر ریزی شبلی بہ سخن
ہست ازو یا اثرے لعل شکرخائے تو ہست
سنہ ۱۹۱۱ء

[1] یہ مصرع پورا نہیں۔

توبه از باده نه کارِ من ناکس باشد — این قدر هم، اگرم عقل بود بس باشد

ای که گفتی "ره و رسمِ تو نه این می باید" — ما همینیم که هستیم و همین می باید

هان! بیا، تا کنم از بوسه نشان بر لبِ تو — شاهِ حسنی و ترا نقشِ نگین می باید

از تو با بوسه و آغوش تسلی نه شوم — شبِ وصل ست و به سامان تر ازین می باید

لطف با قهر در آمیخته در کار ست — خنده بر لب و چینی به جبین می باید

عرشیان را بتوان گفت شبِ وصلِ ز من — کانچه گوشهٔ از عرشِ برین می باید

غیر را حرفِ بدی گفت به خرسندیِ من — وین ندانست که بر شیوهٔ کین می باید

شبلیا کیست؟ کز و دادِ سخن میخواهی
گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید

جولائی — سنه ۱۹۱۱ء

مرا که یک دل و صد گونه آرزو هاست — شکیب و صبر چگویم که نیستم، یا هست

دلم بنازکیِ لعلِ او همی لرزد — که بوسه بی ادب و شوق بی محابا هست

ز ناوکِ غلط اندازِ خود چه می ترسی — بیا که بر لبِ من شکوه های بیجا هست

حدیثِ خلد چه گویند با منِ مجنون — گمان برم که مگر گوشهٔ ز صحرا هست

ز سینه تا به لبم پُر است، و غمزهٔ او — هنوز در ادب آموزیِ تقاضا هست

بسخت جانیِ من کس مباد از عمری — مدار زندگیم وعده های فردا هست

هزار حیف که در ملکِ حسن نتوان یافت — بجز متاعِ جفا که هست و هر جا هست

بیا که با تو هر جا برابر افتادیم — هر آن قدر که وفا با تو نیست با ما هست

جفا کنی و به این خیرگی نمی ترسی / که روز داوری امروز نیست فرداهست

۲۹ اپریل

هنوز نشهٔ دوشینه در سرم باقی است / که درس گویم و نجّم ز جام صهباست

سنہ ۱۹۱۳ء

چندی گره‌گشای خم زلف بوده ام / تا رفته رفته کار به بند قبا رسید

در کار عشق دیده وری شرط بوده است / هر کس نظر گشود و تماشا بکار رسید

زلفش دکان مشک فروشی گشاده است / این مژده ام بگوش ز باد صبا رسید

بیچاره دل میان دو قاتل فتاده است / ناوک گشاد غمزه و تاز از قضا رسید

شوخی که از غرور به خود هم نمی رسد / عذرش بنه، اگر نتواند بما رسید

قاصد هزار گونه سخن ساخت در پیام / بیچاره گشت چون به سر مدعا رسید

چند دور از رخ تو همنفس غم باشم / چند چون زلف تو آشفته و درهم باشم

با من از صحبت آن شوخ خوش افتاد بس / حاجتم نیست که مقبول دو عالم باشم

من به آن مایه نیرزم که به خلوت برسم / بس بود این که به بزم آئی و من هم باشم

بسکه ای بت به جهانی سر و کار است ترا / آن مبادا که من از راز تو محرم باشم

مستی بادهٔ الفت نه به اندازه بود / عجبی نیست که رسوای دو عالم باشم

من گدای در میخانه شدم از پی آن / که گران مغبچه ! هم جام و هم جم باشم

این کمان را نتوانیم که تازه بکشیم / شبلیا در فن شعر ار چه مسلم باشم

غمزہ چون گفت کہ در نرگس پرفن باشم
با تو آمیزم و از شوق تسلی نشوم

فتنہ برخواست کہ با قامت او من باشم
تا بحدے کہ تو جان باشی و من تن باشم

دوش در قتلگہ عام تو شبلی میگفت
اول آنکس کہ فدائے تو شود من باشم

بہ ہر ادائے تو از بسکہ مبتلا گردم
بہ زیر خرقہ اگر بادہ میتوان خوردن

ہمان بہ بند تو باشم اگر رہا گردم
بران سرم کہ دگر بارہ پارسا گردم

ز بمبئی چو بہندوستان رسم شبلی
ز بادہ بگزرم و باز پارسا گردم

غزل آخرین

امشب این غلغلہ در کوچہ و بازار افتاد
سخن از صومعۂ و اہل ورع چند کنی
بسکہ غارت گر حسن تو جہان برہم زد
چہ عجب گر نگہ مست تو افتد بر من
شیوۂ مہر ز خوبان نتوان داشت طمع

کہ فلان می زد و بیخود شد و سرشار افتاد
کہ مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد
یوسف از خانہ بدر جست و ببازار افتاد
بادہ بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد
کہ مرا کار بابن طائفہ بسیار افتاد

محتسب از پی دُ جمعے ز حریفان بہ کمین
(شبلیا) رندی پنہان تو دشوار افتاد

قطعات

دیباچۂ الفاروق

من کہ یک چند زدم مہر خموشی برلب | کس چہ داند کہ درین پردہ چہ سودا کردم
پیکرِ تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنمود | لختے از ذوق - خودش نیز تماشا کردم
محفل از بادۂ دوشینہ نیاسود ہنوز | بادۂ تند تر از دوش بہ مینا کردم
باز خواہم کہ دمم در تن اندیشہ روان | من کہ دریوزۂ فیض از دم عیسیٰ کردم
ہمنشین نکتۂ حکمت ز شریعت می جست | لختے از نسخۂ روح القدس املا کردم
شاہد راز کہ کس پردہ ز رویش نگرفت | گرہ از بند قبایش بہ فسون وا کردم
بسکہ ہر بار گہر پاش گذشتم زین راہ | دشت معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم

خط منظوم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زبان دان دوست کے خط کی داد جسکی اردو صحیح اور بامحاورہ تھی ذیل کی نظم مین دیتے ہین

دی یکے گفت کہ در ریختہ انشای سخن | شیوۂ ہست کہ مخصوص زباندان باشد

گفتم البتہ چنین است کہ گفتی۔ امّا
مرد دانا بتواند کہ بہ تحصیل و بسعی
ما درین حرف کہ پیکے برسانید بہ من
نامہ واکردم و بازش بسپردم کہ ببین
نامہ را خواند و بفرمود کہ شک نیست درین
کہ بود؟ صاحب این نامہ و اصلش ز کجاست
گفتمش ریختۂ خامۂ ...... ہست این
یارب آن دست و قلم در کنف حفظ تو باد

نیست کارے کہ برون ز حد امکان باشد
با عرب حرف زند، گرچہ ز ایران باشد
نامہ را کہ گران مایہ تر از جان باشد
اینچنین حرف دل آویزنہ آسان باشد
کاین چنین حرف زدن کار زباندان باشد
اعتبار گہر از فرخی کان باشد
کز دکن ہست و مرا ہمچو عزیزان باشد
تا جہان باشد و تا گنبد گردان باشد

قطعہ

معذرت ترتیب دستۂ گل

ہرزۂ چند ہم بافتن و پیش کسان
من ہم این کار نمی خواستم از دل امّا

عرضہ دادن نہ پسندیدۂ عاقل باشد
چہ توان کرد چو فرمودۂ بیدل[1] باشد

[1] یعنی سید حامد حسین صاحب بیدل شاہجہانپوری۔

نامۂ منظوم

هنگام سفر بدیار مصر و شام بیکے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم
دشمن و هم دوست را در پیچ و تاب انداختم

هر کسے را بس شگفت آمد که حاصل چیست ازین
تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم

هر یکی پندم همی داد و همی گفتے که من
زین سخن از عارض معنی نقاب انداختم

چون لجاجت را ز حد بر دند گفتم بس کنید
هر چه بادا باد من کشتی در آب انداختم

خطابِ[1] سر آغاخان بترکان عثمانیہ

ہنگام جنگ بلقان

گفت با ترک حضرتِ آغا
انچه گویم بگوش در گیرید

بگذارید خاک یورپ را
دل ازین مرز و بوم بر گیرید

ایشیا مسکنِ قدیم شما ست
باز آن خاک را مقر گیرید

دل بصید رمیده نتوان بست
یک شکار شکسته پر گیرید

[1] جنگ بلقان کے زمانہ مین سر آغاخان کا ایک مضمون شائع ہوا تھا کہ ترکون کو چاہیے کہ یورپ کی سرزمین کو چھوڑ کر وہ ایشیا کو چلے جائین تاکہ یورپ کے حملون سے محفوظ رہین۔ اسپر مصنف نے یہ طنزاً قطعہ کہا۔

اسپ گر زیر ران نمی آید — بگذارید و ماده خر گیرید

کار پیشینه بر شما گشت است — مرغزارے دگر گیرید

بانگ توپ و تفنگ در سر است — ناوک و خنجر و سپر گیرید

نوبت ریل و تلغراف گذشت — قاصد و پیک و نامه بر گیرید

کار دنیا کسے تمام نکرد

هر چه گیرید مختصر گیرید

بر حادثهٔ گزند پاے خویش

حالت از گردش ایام اگر گشت بتر — صبر فرما که ازین نیز بتر می بایست

شبلی نامه سیه را بجزای عملش — پا بریدند و صد حاست که سر می بایست

مسلم یونیورسٹی

مصنف همراه وفد مسلم یونیورسٹی که سر وفدش هزهائنس آغاخان بود. چون بلاهور رسید. در بزم مسلمانان انجا لب باین آهنگ کشاد

همین یکحرف از یونیورسٹی مدعا باشد — که این سررشتهٔ تعلیم با در دست ما باشد

علوم تازه را با شرع و حکمت باهم آمیزیم — الهی با ریاضی و طبیعی آشنا باشد

بساطے تازه چینیم و طرحے نو در اندازیم — که در بزم نوی پیشینیان را نیز جا باشد

کنون ده سال شد کین خواب نوشین در نظر دارم
که خواب این چنین خود جان نواز و جانفزا باشد

ولی پیدا نشد این خواب را چون صحیح تعبیری
گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد

گهی با خویش میگفتیم کاسان گردد این مشکل
ولی وابسته صد محنت و رنج و عنا باشد

بود آسان که چون طفلان دو دستی نقش کشی و آنگه
بگوی کین در و بام است و این قصر و سرا باشد

ولی آسان نباشد درسگاهی را بنا کردن
که خود هر گونه گون رنجوری ما را شفا باشد

درین بودیم ما کز پرده گاه غیب سر بر زد
همایون طلعتی کین عقده را مشکلکشا باشد

سر آغاخان که خود خواب است این تعبیر نوشین را
چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد

یکیش شیعی و سنی سر آغاخان خدا بود
ولیکن کشتی اسلامیان را ناخدا باشد

کنون بینی که زود آن گلشن رنگین بپا گردد
که شبلی هم درو یک بلبل رنگین نوا باشد

قصائد و غزلیات آغاز شباب

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة والتسلیم

یا سائلی عن ذا الخبر دستی که امروزم دگر
از دیده شد خون جگر وز دود آه بی اثر

آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر
تا کی توان کردن بسر آتش زده در جان و تن

آه از جفای چرخ دون فریاد از بخت زبون
گر جور ایشانم کنون از دیده ریزد سیل خون

تنها درین جوش جنون در باخته صبر و سکون
چون شمع با سوز درون گریم بحال خویشتن

بنگر که چون در هر فنی، از دانه کردم خرمنی
هم از گلی وز گلبنی، آراستم صد گلشنی

گردون ندارد چون منی، فضل و هنر را مامنی
اینک بفکر دشمنی، شمیم در هر انجمن

بازم باین خواری نگر، در گریه و زاری نگر
حال تبه کاری نگر، وز چرخ خون خواری نگر

خویشِ دل آزاری نگر وز بخت بدیاری نگر
همواره خونباری نگر از چشم خون بالای من

اعدا ز یکسو در کمین، وز یکطرف گردون بکین
من با دلِ اندوهگین، افتاده در کنج غمین

وین ناکسانِ چندبین با من طرف گشته چنین
از بهر یک جانِ حزین صد گونه بین رنج و محن

در بیکسی اکنون همی خوش کرده ام کنجِ غمی
نی مونسی نی همدمی تا رازِ دل گویم دمی

آوخ که سوز ماتمی نگذاشت در چشمم نمی
زخم وطن را مرهمی نبود درین بیت الحزن

بنگر که با چندین هنر از جور چرخ هفت سپهر
چون لاله ام خون شد جگر ناسازی بختم نگر

کاندر چنین حالی بتر هر دم دهد داغی دگر
از من که بگذارد خبر در بزم آن شاه زمن

آن خسرِو عرش آستان آن داور گیتی ستان
آن قبله گاهِ انس و جان آن خاتم پیغمبران

دانای اسرارِ نهان روح الامینش پاسبان
گردون برنگِ چاکران خاکِ درش را بوسه زن

بیش از همه شانش نگر عیسی ثنا خوانش نگر
چرخ از غلامانش نگر وان قدر ایوانش نگر

برتر ز کیوانش نگر جبریل دربانش نگر
در بند احسانش نگر آبای علوی هفت تن

عالم همه خاک رهش قصر فلک عشر گهش
وین بارگاهِ نه تهش گشته کمینه خرگهش

گیتی و این هفت و نهش باشد غبار درگهش
وز جلوهٔ نور رهش روشن شد این انجمن

آن تاجدارِ ملک دین دارای اقلیم یقین
دانای علم اولین فرمان برش روح الامین

عالم شدش زیر نگین پرخش همی بوسد زمین
آدم همان در ما و طین او گشته میر انجمن

شاها مرا بنگر که چون از دست این چرخ حرون
شد دیده و دل جمله خون هر لحظه در جوش جنون

چون غم بود از حد فزون از خویش می آیم برون
ای رحمت عالم تاکنون آسا هم از رنج و محن

مسکین نوازا داد گرجز تو ندارم کس دگر
بیچاره گان را چاره گر ای سلسلی شوریده سر

بینالد از درد جگر بر حال زارش کن نظر
اَنْقِذْهُ یا خَیْرَ البَشَرْ مِنْ کُلِّ غَمٍّ وَالحَزَن

در مدح سلطان عبد الحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد
بزم میکشی که در و نیست جز از باده سخن

گفت ساقی بحریفان که برو مژده می
شیشه از خویش برون آمد و برخاست که من

مفت آنست خود امروز که بر رغم حسود
عهد با پیر مغان بسته و شد توبه شکن

زاهدا باده خور اینک به تقاضای بهار
ور حرام است حرامست گنه در گردن

چون بفردوس روا داشته است ایزدها
هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن

ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کی
باده ام در ده و میگوی هم از باده سخن

فتنه خفت است و جهان سرخوش و طالع بیدار
می توان خورد بیاد کرم شاه زمن

آن جوان بخت و جهان پرور و گیتی آرای
آنکه از بخشش او شد کف سائل معدن

مطلع تازه کنم پیشکش بزم حضور
مدح غائب نشود عقده کشای دل من

مطلع

ای شد از رای منیر تو جهانی روشن
آز را دوخته دست کرمت چشم و دهن

ذرّه از تابشِ احسانِ تو گردد خورشید / قطره از فیضِ نمِ جودِ تو شد درِّ عدن

دانش از رائے مصیبِ تو کند کسبِ کمال / خرد از فکرِ صحیحِ تو بیاموزد فن

دشمنت بسکه ز جان سیر بود در محشر / روحِ او پا نگذارد به نهان خانهٔ تن

بادِ گرزِ تو چو در معرکهٔ جنگ وزد / صورتِ برگِ خزان دیده بریزد دشمن

داورا پایه‌شناسِ سخنے نیک نگر / تا چها داده‌ام از طبعِ رسا دادِ سخن

ضبطِ اوصافِ تو بیرون بود از حدِ خیال / گرچه در مدحِ تو بسیار توانم گفتن

من که باشم که بمدحِ تو فرو ماند خرد / بر دعائیم کنون ختم توان کرد سخن

تا زمان است ترا یار بود دولت و جاه
تا جهان است موافق بودت چرخِ کهن

غزل که در دو سه ساعت گفته شد

نگاہے بر منِ مسکین خدا را / که گاہے شاه بنوازد گدا را

فغان کز ہجر تاب و صبر و آرام / غمت نگذاشت در دل ہیچ جا را

نه یاد آری گہے از خستهٔ خویش / فراموش ساختی حرفِ وفا را

سخن را ره نباشد در دهانت / ز تنگی ہمچو در غنچه صبا را

کجا در بارگاہش بار بخشند
چو نسیم[1] غریبِ بے نوا را

[1] اول تخلص به نسیم میکرد۔

تا نه پنداری که خرم می‌رویم — از وطن با چشم پر نم می‌رویم
از گدازِ شعلهٔ غم همچو شمع — بزم‌ها را کرده برهم می‌رویم
از فریب مار گیسوے کسے — زین جنان مانند آدم می‌رویم
خفته یا بس چند بر دامانِ گل — زین گلستان همچو شبنم می‌رویم
شبلیا از گردشِ گردون دون — دوستان رفتند ما هم می‌رویم

اے گلِ باغِ صباحت روئ تو — سنبلِ تر بستهٔ گیسوے تو
دیده برهم کے زند از فرطِ شوق — همچو نرگس هر که بیند سوے تو
چون به گلگشتِ چمن رفتی زناز — اے گلِ تر محوِ رنگ و بوے تو
سرو در گلشن به یک پا ایستاد — بهرِ تعظیمِ قدِ دلجوے تو

شبلی دل خسته را دانی که کیست؟
او سگے هست از سگانِ کوے تو

از بس بیاد آن قدِ رعنا گریستیم — بیخود بزیرِ سایهٔ طوبیٰ گریستیم
با سوزِ سینه ز اولِ شب تا دمِ سحر — چون شمع در فراقِ تو تنها گریستیم
ما را ز چرخ چشمِ وفاے بوده است — من بر وفاے سستِ احبا گریستیم
از سادگی بوعدهٔ دونان فریفتیم — اکنون چه سود گر همه دریا گریستیم
عیبے بزرگ‌تر ز هنر در زمانه نیست — شبلی بحالِ مردمِ دانا گریستیم

شد هواے عرصهٔ گیتی برنگِ آتشین — کز نسیمِ صبح گردد شعله چون مرغِ کباب

بسکه از تفسیدگی در هیچ چیزی نم نماند ‌ ‌ شد حباب بحر چون کوزهٔ نادیده آب

ای غمم عزیز دارد وجودم که روز هجر ‌ ‌ صد آب برد از مژهٔ ما گریستن

کافی نشد دو دیده پی گریهٔ فراق ‌ ‌ دارم چو ابر از همه اعضا گریستن

ای پسر از چه رنجیدی از ما ‌ ‌ باز گو تا که چه دیدی از ما

گفتهٔ ترک وفا یعنی چه ‌ ‌ با فتی نرد دغا یعنی چه

گرچه دور از تو جفا دیده ستم ‌ ‌ هم بران عهد و مواعید ستم

تو بیک دم زدن ای مه رخسار ‌ ‌ گشتهٔ چون من از من بیزار

وقتها بزم سخن ساختمی ‌ ‌ طرح بیت و غزل انداختمی

من بتو با دل ماتم زدهٔ ‌ ‌ خستهٔ، سوختهٔ، غم زدهٔ

بی حجابانه هم از سر ذوق ‌ ‌ عرض می داشتمی حالت شوق

هم تو با من به کشش مستی
عهد و پیمان وفا می بستی

ای چهرهٔ نازکت گل تر ‌ ‌ زلف سیه تو سنبل تر

ای لعل تو سحر ساز کرده ‌ ‌ چشمت دو فتنه باز کرده

زود آی که آتش غمم سوخت ‌ ‌ وین شعله ز فرق تا قدم سوخت

دور از غم تو آه و زاری ‌ ‌ فریاد کنم ز بیقراری

در هجر تو گاه با دم سرد ‌ ‌ این تازه غزل سرایم از درد

کای زتاب گل وسمن کجائی | وی تازه بهار من کجائی
بی تو همه شب نیایدم خواب | افسانهٔ مرد و زن کجائی

شبلی بغم تو می سراید
کای راحت جان و تن کجائی

باز بهار آمد و گل در چمن | چاک زد از جوش طرب پیرهن
بلبل خوش لحن نوا ساز کرد | مرغ چمن زمزمه آغاز کرد
نیست جز از لاله و گل جای سیر | در چمن استاد زیک پای سیر

فخریه

شیر عرین سخن در تهٔ بر بیان | نادرهٔ روزگار شبلی نام آورم

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب

در عیش و طرب باز است امروز | جهان را کار با ساز است امروز
متاع عیش هر سو جلوه گر شد | طرب را روز بازار دگر شد
دگر شد تازه عهد کامرانی | جهان شد وقف عیش و شادمانی
چنان هر کس بجام و باده خو کرد | که زاهد توبه بر دست سبو کرد
غم از گیتی متاع خود برون برد | مگر این مژده در گوش جهان خورد
که آن سرمایهٔ فضل و هنر را | فروغ دیده و معنی هنر را

تباریخ فلان در ذیجهان | معین شد نکاح عید سامان
کنون در خدمت یاران صادق | که باشد قول و فعل شان موافق
محبت پیشگان آزرم جویان | براهِ مهربانی گرم پویان
بود عرض از پی انجاح مقصود | که دو یک روز پیش از روز موعود
شرف بخشند غربت خانه ام را | دهند آبادی ویرانه ام را
زراهِ لطف کار من بسازند | غریبی را با حسانی نوازند

در مدینه منوره پیش روضهٔ اطهر خواند

ای بکرم کار جهان کرده ساز | هر همه را پیش تو روی نیاز
چون بدرت آمده ام با امید | از کرم خویش مکن نا امید
چون بدرت آمدم امیدوار | سایهٔ لطفی ز سرم بر مدار

ضمیمه

مرثیه

از زبان زهرا بیگم فیضیه، بر سانحهٔ ارتحال مادر محترمهٔ ایشان

۲۶ فروری ۱۹۰۹ء

بود بست و ششم و سیزده صد از هجرت — که بزد نقش دگر بخت ستمگارهٔ ما

مهربان مادر ما، سایه ز ما[1]، باز گرفت — آن همایون نفس، آن مونس و غمخوارهٔ ما

آن که بازیچه‌گه ما[2] بود کنارهٔ دوشش — آنکه کرد از رگ جان، رشتهٔ گهوارهٔ ما

آه ازان مهر و محبت که بدش[3] می ناید — گر کسی گفت، فلان هست پرستارهٔ ما

خانهٔ دولت ما تیره تر از شب گشته است — تا برفت آن شمسه و سبحهٔ سیّارهٔ ما

مادرا! تا به چه حالی؟ که نداری خبری — زانچه بگذشت به ما و دل صدپارهٔ ما

خود همان غازهٔ رنگین که به رویم بستی — حالیا گرد یتیمی است به رخسارهٔ ما

اختر و مهر و مه و چرخ همه در کار اند — لیک کس می نتواند که کند چارهٔ ما

دهر، هر چند که آراسته بزمی است ولی — بی تو، با هیچ نه سازد، دل آوارهٔ ما

تا به بینی که فراق تو، چها کرد؟ به ما — گاهی از خلد برون آی به نظارهٔ ما

بهر ما، مرگ پدر، مرگ نخستین بوده است — چون روا داشتی این مرگ دگربارهٔ ما

شبلی این مرثیه گفتم ز زبان زهرا — آن که صد لطف عیان داشته در بارهٔ ما

[1] سایہ اٹھا لینا، [2] ہمارا بازیگاہ تھا، [3] برا نہیں لگتا تھا۔

قطعه

نامهٔ تشکر و منت پذیری بجناب بیگم صاحبهٔ جزیرهٔ جنشان بر عطیهٔ یک هزار روپیه
که بمدرسهٔ دار العلوم ندوه عطا کردند

مشغولِ کارِ مدرسه بودم که ناگهان — دیدم که نامه‌ها ز پئے هم رسیده است
زان جمله هست نامهٔ بے نقش و بے سواد — کز بارگاهِ حضرتِ بیگم رسیده است
از جاے جستم و بگرفتم بدستِ شوق — گویا که خسته ایست به مرهم رسیده است
بر سر نهادم و به ادب بوسه دادمش — مانندِ تشنه که به زمزم رسیده است
مهر از سرش گرفتم و از جا در آمدم — چون دیدم این که کاغذِ زر هم رسیده است
نازم که این عطیهٔ فیضِ امیره ایست[1] — کاوازهٔ سخاوتش به عالم رسیده است
هر جا که نامِ او برسیده است در جهان — هم فیضِ او رسیده و توام رسیده است
آن بانوئے خجسته که از فرخ اختری — بامش باوجِ برشده طارم رسیده است
آئینه را اگر شرفِ دست بوسِ اوست — این فیض هم به خامه و خاتم رسیده است
یا رب بظلِ رحمتِ خویشش نگاه دار — کز ابرِ دستِ او بهمه نم رسیده است

[1] اشاره است باسماے مبارکهٔ خواتین آن خانوادهٔ محترم، نازلی بیگم، عطیه بیگم، امیره بیگم، و فیضی بیگم
نام خانوادهٔ مذکور است۔

قطعهٔ وداعیه

که به عطیه بیگم هنگام سفر اوشان بسمت یورپ نوشته شد

۱۳ اپریل ۱۹۰۶ء

ای که دل بر سفر نهاده ستی / زود این منزلِ دراز آئی

هم بصد جاه و احتشام روی / هم بصد گونه عزّ و ناز آئی

می روی گرچه با سر و سامان / بیش ازین هم به برگ و ساز آئی

می روی سوی پیرس و لندن / وز رهِ کعبه و حجاز آئی

رسم و آئینِ شرع نگذاری / ره روِ جادهٔ نیاز آئی

نکته پیرای علم و فن باشی / تا بهر پایه سرفراز آئی

دوستان دیده بر رهت باشند / که تو ناگه ز در فراز آئی

"به سفر رفتنت مبارک باد / به سلامت روی و باز آئی"

وز پسِ آمدن به اعظم گڈه / از رهِ لطف یکّه تاز آئی